



شایر

لیلیان ہلمن



ترجمہ: علیہرنا میر اسدالہ

شاید

MAYBE

لیلیان هلمن

علیرضا میراسداله



آنا سارات فزواریم

Helman, Lillian

هلمن، لیلیان، ۱۹۰۵ - ۱۹۸۴ م.

شاید / لیلیان هلمن؛ ترجمه علیرضا میراسدالله. - تهران: مروارید، ۱۳۸۴.

ISBN 964-8838-15-1

Maybe: a story.

عنوان اصلی:

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

۱. هلمن، لیلیان، ۱۹۰۵ - ۱۹۸۴ م. Helman, Lillian. - خاطرات. ۲. نمایش‌نامه‌نویسان آمریکایی - قرن ۲۰ م. - سرگذشت‌نامه. الف. میراسدالله، علیرضا، ۱۳۵۲ - مترجم. ب. عنوان.

۸۱۲/۵۲

۷۷/۸۱/۳۵۴۳/۳

۱۳۸۴

م ۸۴-۱۷۳۳۹

کتابخانه ملی ایران



انتشارات مروارید

انتشارات مروارید: تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، پلاک ۱۳۱۲
تلفن: ۰۸۶۶-۶۶۴۰۴۶-۶۶۴۱۴۰۲۷-۶۶۴۸۴۶۱۲-۶۶۴۸۴۶۱۲ / ص. پ. ۱۶۵۴-۱۳۱۴۵

Morvarid_pub@yahoo. Com
فروش اینترنتی: www.iketab.com



شاید

MAYBE

لیلیان هلمن

علیرضا میراسدالله

چاپ اول ۱۳۸۴

چاپ: طیف نگار

تیراژ ۱۱۰۰

شابک ۱-۱۵-۸۸۳۸-۹۶۴-۸۸۳۸-۱۵-۱ ISBN 964-8838-15-1

۲۰۰۰ تومان

تساید

دیدار با سارا همیشه اتفاقی بود. اینجا، آنجا، همه جا. . .
اما من او را هرگز آنقدر که باید ندیدم تا به راز تمام آنچه
در اطرافش رخ می‌داد پی ببرم. گه گاه پیش می‌آمد که
بخشی از حقیقت برایم آشکار می‌شد. اما در بسیاری از
مواقع دیگر، یا زمان مانع بود، یا وجودش برایم بی اهمیت
جلوه می‌کرد و بی توجه از کنارش می‌گذشتم.

آنچه در آغاز ساده نیست همیشه پیچیده می‌ماند، زیرا
هرچه شخص پیرتر می‌شود، بیشتر می‌داند که آگاهی‌اش
از روابط متقابل چقدر اندک است و حتی چه کم از خودش
می‌داند.

شاید اکنون سارا مرده باشد. مطمئن نیستم. ولی یقین دارم که دو سال پیش هنوز زنده بود. حتی فکر می‌کنم او را دیدم که از سرسرای فرانسیس هتل در سن فرانسیسکو به سوی در می‌رفت. آیا خودش بود؟ به چشمان ضعیفم دیگر اعتماد ندارم. باید جلو می‌رفتم و از نزدیک مطمئن می‌شدم. اما تا خواستم به سمت زنی که خیال می‌کنم سارا بود بروم، صدای کسی را از پشت سر شنیدم و به دنبال آن صدای سارا را - سارا لهجهای منحصر به فرد داشت و طوری حرف می‌زد که خیال می‌کردی کلمات راضی‌اش نمی‌کنند و یا با آن‌ها دچار مشکل است - سارای احتمالی مرا دید و سارای احتمالی لبخند زد. اما نه به من، به مردی که پشت سرم ایستاده بود و راه افتاد. مرد نیز به او پیوست و تا من جنبیدم و به هتل دار جوان، جذاب و سبزه پشت میز رسیدم و نام زنی را که هم اکنون خارج شده بود پرسیدم، گفت نمی‌داند منظورم چه کسی است. به باجه تلفن رفتم و از کارمند مخابرات شماره زنی به نام سارا کامرون را خواستم. این آخرین نامی بود که او را به آن می‌شناختم. تلفنچی در زمانی که به طور معمول همه تلفنچی‌ها صرف می‌کنند تا نامی

را که می‌پرسی فراموش کنند، سکوت کرد و سپس گفت:
این نام ثبت نشده است.

اهمیتی نداشت. اصلاً پشیمان شده بودم. بعد از آن همه سال چه حرفی برای گفتن با او داشتم؟ و آن همه سال... در واقع یعنی هیچ. ما در حقیقت هرگز همدیگر را نمی‌شناختیم. فقط کمی از زندگی او در زندگی من رسوب بسته بود. ضمن آنکه به خوبی می‌دانستم، بیشتر آنچه تا کنون شنیده‌ام، یا هرگز اتفاق نیفتاده، یا اگر افتاده، اغراق شده، مبهم و بدون تفکر بیان شده است. منظورم این نیست که سارا قصد سوء استفاده و یا بهره‌جویی از من را داشت. مطمئناً چنین نیست. فقط هرگاه زندگی، یکی از آن چهره‌های پنهانش را به من نشان داده یا ارمغانی اضافه برایم آورده، او یا شوهرش یا کسی در ارتباط با آنها در آن نقشی داشته است. شاید چون از کنارشان می‌گذشتم و یا برحسب تصادف در رستوران کوچکی در مجاورتشان تنها نشسته بودم. گفتم رستوران، چرا که فکر می‌کنم سارا را برای اولین بار در رستوران ملاقات کردم. هرچند خودش معتقد است که اولین دیدارمان در جشن سالگرد مجله نیویورکر در سال‌های آغازین

انتشارش بود. شاید حق با او باشد. من خاطره‌ای از آن جشن ندارم و حتی وقتی از آن‌هایی که با مجله کار می‌کردند پرسیدم، همه انکار کردند، به جز ولکات گبیز که چنین جشنی را کاملاً به خاطر داشت، ولی زنی به نام سارا را به یاد نمی‌آورد. جای تعجب نیست زیرا سارا اطمینان داشت که در جشن‌ها فقط با کسانی آشنا می‌شود که نوشیدنی‌اش را بر اثر بی‌احتیاطی روی لباسشان می‌ریزد.

یکی از عجیب‌ترین چیزها در باره آن‌هایی که زیاد می‌نوشند - من نیز در آن روزها جزئشان بودم و گبیز نیز همینطور - بصیرتی است که از این راه عایدشان می‌شود و همزمان با نوشیدن بیشتر، وقایع اطراف برایشان به اوج وضوح می‌رسد، درحالی‌که زمان هشیاری هرگز این کیفیت دوباره تکرار نمی‌شود. چرا که آن بصیرت هرگز واقعی نبوده است. به خصوص درباره مکان‌ها: محل جشن مجله نیویورکر یا رستوران ریپابلیک در ریو سنت ژرمن.

به هر حال اطمینان دارم که اولین یا سومین یا پنجمین دیدارم با سارا در آن رستوران بود. او را به خاطر

می‌آورم که در میز کناری تنها نشسته بود. به من پیشنهاد کرد اگر در برقراری ارتباط با پیشخدمت‌ها که گویش فرانسوی / نیواورلئانی مرا نمی‌فهمند دچار مشکل هستم، می‌تواند کمک کند. (بعدها وقتی مشتری ثابت آن رستوران شدم، صاحب آنجا و کارکنانش یعنی همسر و مادرش، فصاحت و شیوایی گویش مرا که فرانسوی / مارسی‌ای می‌نامیدند تحسین می‌کردند.) مطمئن نیستم که با سارا در آن شب اول در رستوران گفتگویی طولانی داشتم یا نه. اما یقیناً یکی دو هفته بعد از آن، وقتی با همسر دوباره در آنجا ملاقاتش کردیم، صحبتمان گل انداخت. او پسر خردسالی داشت که به میزش تکیه داده بود. پسری که بسیار سفید بود و قدش از کودکان هم سنش بلندتر به نظر می‌رسید. سارا گفت نامش ایزاک است درحالی‌که نام او سام بود. - و از پاریس نفرت داشت - آن شب پس از آنکه دوست سارا، مردی که یک دختر سیزده ساله داشت به او پیوست، رستوران را ترک کردیم. در آخرین تصویری که به خاطر دارم، سام به دخترک تف کرد و دخترک نیز جوابش را با تف داد.

بیرون رستوران شوهرم گفت: غیرعادی است. او زیبا نیست اما به طرز غریبی شکل گرتاگاریو است. گفته‌اش صحت داشت. او شکل گاریو بود و فقط زمانی زیبا به نظر می‌رسید که دهان نگشوده بود و لبخند نمی‌زد. چهره او برای هیچ نوع تغییر حالتی طراحی نشده بود و به محضی که عضوی در آن تکان می‌خورد، ناگهان همه چیز، دهان، بینی و سرش، بسیار بزرگ تر از آنچه بود جلوه می‌کرد. بعدها نیز هربار او را دیدم همین گونه در نظرم آمد.

اما بعدها چیست؟ وقتی که زمان‌ها و مکان‌های آن در گذشته فراموش می‌شوند؟ بدیهی است که من چیزهای فراوانی را درباره سارا به خاطر دارم. ولی اغلب آنچه که درباره او می‌دانم، با آنچه خودش برایم گفته و یا از دیگران شنیده‌ام جور در نمی‌آید.

مثل همه، در اطراف من نیز کسانی هستند که سعی می‌کنند هرچه بیشتر از زندگی‌ام سردرآورند. کسانی که خیال می‌کنند نقششان در زندگی دیگران مهم است و همیشه در ذهن آن‌ها جریان دارند. درحالی‌که اینطور نیست. نه اینکه آن‌ها همیشه بخواهند خود را مهم‌تر از آنچه هستند بپندارند، بلکه در اکثر موارد نوعی کج‌فهمی اسرارآمیز است که در نهایت به گیجی، سردرگمی و حتی مسؤلیت‌پذیری‌های ناخواسته در روابط انسانی می‌انجامد. اما در مورد سارا، تصور نمی‌کنم برایش ذره‌ای اهمیت داشت که در زندگی دیگران چه معنایی دارد.

از زاویه دید من سارا قطره‌ای بود که در زندگی‌ام می‌چکید بی‌آنکه از خود خاطره‌ای فراموش ناشدنی یا حسی قدرتمند به جا بگذارد. سال‌ها بعد همسر اولش کارتر کامرون به من گفت: برای سارا نه زندگی سؤال است و نه مردم. او هیچ علاقه‌ای به فردا ندارد، چون هیچ

تعلقی به دیروز نداشته است. برای او فقط ساعاتِ درحال سپری شدن حاوی معنی هستند.

از او پرسیدم: چه مقدار از خاطراتت با سارا را به یاد می‌آوری؟

گفت: تنها خاطراتی از ابتدای آشناییمان را و پس از آن به واسطه وجود پسرمان سام، چیزهایی را به یاد می‌آورم که فقط و فقط آزاردهنده و دردناک‌اند.

سام... طی سال‌ها، به ندرت از او خبری دریافت کرده بودم. یک بار وقتی در پرینستون بود با من تماس گرفت و گفت در شرایط سختی گرفتار شده است و می‌خواهد مرا ببیند. ولی من قرارمان را یکی دو هفته به تعویق انداختم، تا یکروز یک نفر تماس گرفت و گفت که دوست سام است و اطلاع داد که او در هتل رویالتن زندانی است و نمی‌تواند خارج شود. زیرا کرایه‌اش را نپرداخته، همین‌طور تمام لباس‌هایش را گرو گذاشته است و در ماه سرد مارس حتی اگر رئیس هتل هم اجازه دهد نمی‌تواند آنجا را ترک کند. ساعتی بعد از این گفتگوی تلفنی خودم را به هتل رویالتون رساندم. ولی او رفته بود. یا کسی به کمکش آمده و یا خودش گریخته بود.

چند هفته بعد بسته‌ای نان شیرینی زنجبیلی از طرف او دریافت کردم، به همراه یادداشتی با این مضمون: وقتی می‌توانی سلانه سلانه بیایی، هرگز ندو. سام کامرون.

وقتی فرای دیکسون بار دیگر از دیترویت به نیویورک آمد، ماجرای سام و شیرینی‌ها را برایش تعریف کردم. فرای و سارا زمانی با هم به شکار روباه می‌رفتند و دوستان صمیمی بودند، یا حداقل اسب‌هایشان در کنار همدیگر تاخت می‌کردند. آن شب شام را به اتفاق فرای و همسر ثروتمندش... که در واقع فقط نقش ارثیه‌ای عظیم را بازی می‌کرد که اگر شانس یار فرای بود به زودی نقد می‌شد - در رستوران صرف کردیم. فرای خیلی زود مست کرد. شاید از عصر یا حتی زودتر شروع به نوشیدن کرده بود. همسر میلیونرش نیز قطعاً حسابی نوشیده بود. زیرا تا نشستیم سفارش خاویار اعلا داد - بهترین خاویاری که در دنیا وجود داشت - و پس از خوردن آن حداقل ده دقیقه به خواب رفت. بعد از آنکه ماجرای شیرینی‌ها را برای فرای تعریف کردم، درباره از سارا پرسیدم. او به جای آنکه جواب مرا بدهد، با انگشت، شوهر مستش را نشان داد و گفت: این چیزی است که من

برای ازدواج با پول به دست آوردم. حقم همین است مگر نه؟

(هیچکس به اندازه کسی که زمانی خودش الکی بوده و تازه ترک کرده از مست‌ها متنفر نیست. من نیز آن زمان تازه ترک کرده بودم و آنچه زمانِ مستی با آدم‌هایی که درست نمی‌شناختم به نظرم مهم جلوه می‌کرد، اکنون پیش پا افتاده و جزئی بود و اراجیفشان برایم کمترین اهمیتی نداشت. کسانی که شاید با ترک الکل نباید دوباره آن‌ها را می‌دیدم.)

صرف شام با فرای و شوهرش ملال آور و کسل کننده بود و زمان به راحتی طی نمی‌شد. می‌دانستم او بی‌وقفه چرندیاتش را تکرار خواهد کرد تا کار به فریاد و دعوا بکشد. تصمیم گرفتم کم محلی کنم و روی میز ضرب گرفتم. سومین بار که از من پرسید آیا خیال می‌کنی لیاقت من همین شوهر مست و بی‌خاصیت است، جواب دادم: من فقط به خوردن چند صدف خوراکی بعد از آن همه خاویار فکر می‌کنم.

نمی‌دانم چرا گفتم صدف خوراکی. سال‌ها بود که دیگر از خوردنش لذت نمی‌بردم. فقط در نیواورلئان و فرانسه بود

که آن‌ها را خوب می‌پختند. با این حال امیدوار بودم اینجا نیز صدف‌های خوراکی‌اش قابل خوردن باشند. ولی فرای باز هم تکرار کرد.

- تو فکر می‌کنی من لیاقتم مردی مثل این است؟ تو با پول ازدواج نمی‌کنی؟ می‌کنی؟

- تا کنون هیچ کس با آنهمه پول به من پیشنهاد نداده است. من فقط کاری را می‌کنم که مشتاق به انجامش هستم. همین.

- آلبرت چطور؟

- نامش الکساندر بود، آنقدر فقیر بود که یادم می‌آید همیشه منتم را می‌کشید و هرکاری می‌کرد تا حداقل دو روز هفته را در خانه ما غذا بخورد. مادرم از او خوشش می‌آمد. چون صدای نرمی داشت. ولی از خدا ممنونم که باعث شد خیلی زود یک نفر او را از چنگ من در آورد.

- می‌دانی چه کسی او را از چنگ تو در آورد؟

- نه و برایم هیچ اهمیتی ندارد.

- باور نمی‌کنم. اتفاقاتی نظیر این برای همه زن‌ها اهمیت

دارد. می‌خواهی بگویم چه کسی قاپ او را دزدید؟

- فرای! اجازه بده موضوع را عوض کنیم. بگذار این قصه همین جا بمیرد. بگذار صدف‌هایم را سفارش دهم. فرای به شوهر چرتی‌اش سقلمه زد. او با لبخند برای همه سفارش صدف و یک بطری شراب داد، همچنین چند پیک مارتینی نیز برای خودش تنها خواست.

بعد دوباره فرای رو به من کرد گفت: می‌فهمم، یادآوری گذشته‌ای که آن را به عمد فراموش می‌کنی همیشه سخت است.

گفتم: هر طور که دلت می‌خواهد قضاوت کن. من دلیل محکمی برای فراموش کردن او دارم.

آلکس مردی قدبلند و لاغر بود. بیست و سه سال داشت و من نوزده ساله بودم. تازه مراحل اول دانشگاه را تمام کرده بود و برای گرفتن دکترا تلاش می‌کرد. ولی نمی‌دانست که می‌خواهد نقاش شود یا نویسنده. او زیباترین صدای عالم را داشت و رفتارش به مراتب پسندیده‌تر از تمام جوانانی بود که تا آن زمان دیده بودم. یادم می‌آید یک شب من و آلکس روی تخت دراز کشیده بودیم و سیگار می‌کشیدیم. باید به زودی بلند می‌شدیم و تخت خواب را مرتب می‌کردیم. لئو، مرد جوانی که هم

خانه آکس بود از سر کار باز می‌گشت و نیاز به استراحت داشت. آن‌ها آپارتمان محقر، قدیمی و درواقع غیرقابل سکونتی را در طبقه اول ساختمانی در خیابان جین اجاره کرده بودند.

آکس پرسید: می‌خواهی برویم داخل وان حمام؟
حمام کوچک آن‌ها بسیار کثیف بود و من حاضر نبودم واردش شوم.

گفتم: نه. متشکرم. صبح، قبل از آمدن دوش گرفتم.

- جدی؟

آکس با تأکید خاصی اضافه کرد: واقعاً؟ امروز صبح؟
مطمئنی؟

چیزی درونم به ارتعاش درآمد. بعد یادم آمد هنگام عشق بازی با او، هر بار همین حالت را داشتم و هر بار خودم را سرزنش می‌کردم. من خجول و دست و پا چلفتی بودم، تجربه کافی نداشتم و حالا مثل مگسی در تله، دست و پا می‌زدم. (سال‌های سال خودم را بابت تمام آنچه در زندگی‌ام آزار دهنده بود سرزنش کردم. تمام آنچه مقصرش دیگران بودند، تمام کارهایی که به نتیجه نمی‌رسیدند، تمام بدخواهی‌ها و کج فهمی‌های اطرافیانم و

از آن بدتر، هر بار که آتش ماجرای فروکش می‌کرد احساس حماقت می‌کردم که چرا حدس نزدم دیگران دروغ می‌گویند و اتفاقات می‌توانند از همان ابتدا بی‌پایه و اساس باشند. سوء تفاهمات هرچقدر واقعی‌تر به نظر می‌رسند در حقیقت دروغی‌ترند. بسیاری از وقایع بد زندگی بیهوده رخ می‌دهند و ارتباط مستقیم با نحوه برداشت شخص از محیط دارند.)

- مطمئنی که امروز صبح حمام بودی؟ خوب فکر کن که به خاطر بیاوری. ممکن است که در سلامتات نقش مؤثری داشته باشد.

گفتم: یقین دارم.

منظورش را نمی‌فهمیدم!

او از جایش برخاست، کنارم نشست و گفت:

- برای اینکه بدن تو همیشه بوی عجیبی می‌دهد که بسته

به شرایط آب و هوایی تغییر می‌کند. اینطور نیست؟

یکی دو سال بعد از این گفتگو، سالهای سختی بودند که

من نمی‌توانستم با هیچ مردی به بستر بروم و نگران

نباشم و نلرزم. سال‌هایی که اوج شکوفایی جنسی شخص

هستند. از آن پس دیگر آکس را ندیدم، تا پانزده سال بعد

که در خیابان تصادفاً رو به روی یکدیگر در آمدیم. او ایستاد و دست مرا فشرد. گفت که ازدواج کرده و به کمک همسرش مزرعه‌ای خریده است که در آن زندگی می‌کند. یادم نمی‌آید من به او چه گفتم و اهمیتی نیز ندارد. من فقط آنچه را که دلم می‌خواست به‌گویم به خاطر می‌آورم. یادم می‌آید پس از آن دیدار و هنگام عبور از خیابان می‌اندیشیدم که زمان او را مجازات کرده است و خوشحال بودم. آکس، پسر بور و خوش‌تیپی که می‌شناختم، به مردی زشت و بی‌قواره تبدیل شده و خیانت‌اش را زمان به خوبی پاسخ داده بود. خیانت کلمه‌ای است که سال‌ها بعد فهمیدم باید آن را در مقابل نام آکس قرار دهم.

زمانی که من و همسرم آرتور در هتلی در پاریس به سر می‌بردیم، یک بار درباره حمام صحبت می‌کردیم. او از محله کثیف و پرجمعیت دوران کودکی‌اش و فقری که گریبانگیرشان بود حرف می‌زد. توضیح می‌داد تنها مکانی که می‌توانست در آنجا تنها باشد حمام کوچکی در انتهای راهرو بود که در آن یک توالت و یک وان ترک خورده قرار داشت و شش خانواده از آن استفاده می‌کردند. او

صبر می‌کرد تا اکثر اعضای خانواده‌های دیگر سرکارهایشان بروند و بتواند از حمام به عنوان اتاقی برای مطالعه استفاده کند. آنوقت آنجا می‌نشست و کتاب می‌خواند تا زمانی که اولین نفر به در می‌کوبید و بد و بیراه نثارش می‌کرد. به او گفتم: تو هنوز هم زیادی در حمام می‌مانی.

گفت: برایم عادت شده. دیروز یک فرانسوی در طبقه پایین گله می‌کرد که ما زیاد آب داغ مصرف می‌کنیم.

گفتم: حیف که نمی‌شود فرانسوی‌ها را به جرم خُرده گیری زد. هر کدام از ما طبق قرارداد فقط روزی یک بار از وان استفاده می‌کنیم.

آرتور سری تکان داد و گفت: اگر منصف باشیم، بابت پول اندکی که می‌دهیم، دوبار حمام در روز عادلانه است، ولی چهار بار زیاد است.

- چهار بار!

پرسیدم: چرا چهار بار؟

آرتور گفت: من همیشه می‌خواستم با تو در این باره صحبت کنم. از کی شروع شد؟ تو حتی هنگامیکه خسته هستی و یا سرت حسابی شلوغ است، ناگهان بر

می‌خیزی و حمام می‌کنی. از آن بدتر شب‌ها از خواب می‌پری و مثل خوابگردها بدون آنکه متوجه باشی، وان را پر از آب داغ می‌کنی و خودت را می‌شوری. تقریباً ساعت سه نیمه شب. اغلب مرا نیز بیدار می‌کنی و به وضوح پیداست که خودت متوجه نیستی.

ادعای آرتور نامعقول بود. به او خیره شدم و سعی کردم بفهمم چرا با من اینطور حرف می‌زند. او مرد مهربانی بود که مرا دوست داشت و عاشقم بود. قطعاً این حرف‌ها را از خودش در نیاورده بود تا علیه من استفاده کند. ولی چرا باید تصور کنم گفته‌های او علیه من است؟ سرگیجه غریبی بود. احساس می‌کردم همه چیز از مدار خود خارج شده است. آن شب ساعتی پس از صرف شام، هنگامیکه با او در سالن نشیمن هتل نشسته بودم و قهوه می‌نوشیدم، گفتم: حق با توست. من واقعاً سه بار در روز حمام می‌کنم. ولی باور کن تا امروز خودم هم نمی‌دانستم و نمی‌دانم از کی شروع شده است.

روز بعد برای مادرم نامه نوشتم. پرسیدم آیا او در کودکی به من آموزش داده است که روزی سه بار حمام بروم و اگر اینطور است چرا؟ در شهر گرمی همچون

نیواورلئان - زادگاهم - شاید سه بار حمام در روز غیرمعقول نبود، ولی تمام آن سال‌هایی را که در نیویورک به سر برده بودم چطور؟ دو هفته بعد مادرم یکی از همان نامه‌های معمولی و همیشگی‌اش را فرستاد، بی‌آنکه در آن اشاره‌ای به موضوع کرده باشد. قطعاً فکر کرده بود سؤال من فقط یک شوخی کوچک است و به خودش زحمت جواب دادن نداده بود.

پس از آن تا چند هفته، شب‌ها بیش از دو یا سه ساعت نمی‌خوابیدم. زیر نور کم رمق چراغ خواب هم قادر به خواندن کتاب نبودم. بالاخره تصمیم گرفتم به مخابرات بروم و با مادرم در نیویورک تماس بگیرم. ولی از آنجا که تماس‌های راه دور در آن زمان آسان نبود، پیش از رسیدن به مخابرات از تصمیم‌ام منصرف شدم. می‌دانستم ماجرا را به هر شکلی که برایش توضیح دهم، فرقی نمی‌کند. قطعاً گمان می‌کند که مریضم یا به دردسر افتاده‌ام. بنابراین به جای تماس با او برای پدرم تلگراف زدم و توضیح دادم که من و همسرم هر دو در سلامت کامل به سر می‌بریم، ولی برای تحقیق پیرامون موضوعی ادبی که در حال نگارش آن هستم می‌خواهم بدانم از کی

روزی سه بار حمام می‌کردم. توضیح دادم که نگران نباشد. دیوانه نشده‌ام. از او خواهش کردم جوابم را هرچه زودتر تلگراف بزند.

پدرم تلگراف نزد و من نمی‌توانستم سرزنشش کنم. ولی در پایان هفته نامه‌ای از او به دستم رسید که در آن نوشته بود: خیال نکن تمام عادات غیر متعارفی که داری ارثیه فامیلی است. یادم می‌آید یکی دو سال قبل از ازدواج ات متوجه شدم زیاد به حمام می‌روی و گفتم حمام کردن زیادی برای پوست خوب نیست... لطفاً برایم توضیح بده موضوع ادبی که راجع به آن می‌نویسی و با آب داغ ارتباط دارد چیست. من بی‌صبرانه منتظر مطالعه آن هستم.

طی آن روزها هیچ چیز برایم جذابیت نداشت. تمام تلاشم را می‌کردم تا فقط یک بار در روز از حمام استفاده کنم و بیش از دو بار لیف نزنم. زندگی‌ام از حرکت ایستاده بود. سعی می‌کردم به هیچ چیز حتی غذا و کار هم فکر نکنم. فقط آنچه به حمام مربوط می‌شد برایم اهمیت داشت. پیچیده ترین مشکل زندگی‌ام در آن هفته‌ها عدم تمایل به همبستر شدن با شوهرم بود. شب‌ها با او نمی‌خوابیدم و

اگرچه او گله نمی‌کرد، اما آثار نارضایتی در چهره و رفتارش آشکار بود. یک شب بلافاصله پس از آنکه به او جواب رد دادم پشت‌اش را به من کرد و ساکت شد. برایش توضیح دادم، او مقصر نیست و اشکال از من است. گفتم طی این هفته‌ها فقط روزی یکبار حمام کرده‌ام و قطعاً بدنم بو می‌دهد و پرسیدم: تو فکر نمی‌کنی من بو می‌دهم؟

او چرخید و گفت: فکر نمی‌کنم که تو بو می‌دهی. منظورت چیست؟

گفتم: فکر می‌کنم بدنم بو می‌دهد و اگر با تو بخوابم دوستم نخواهی داشت.

گفت: چرا این حرف‌ها را می‌زنی؟ می‌خواهی احساسات مرا برانگیزی؟

- نه. من فقط حقیقت را گفتم.

آرتور مکئی کرد و گفت: تو داری گریه می‌کنی. برو امشب تنها بخواب. فردا درباره‌اش صحبت می‌کنیم.

یادم نمی‌آید روز بعد به او چه گفتم. اما یکشنبه همان هفته وقتی طبق معمول بساط پیک نیک خود را به ورسل برده بودیم باران گرفت و تمام روز را داخل اتاق سپری

کردیم. سعی کردیم روز خوبی داشته باشیم. اما من قادر به خوردن نبودم. تا آنجا که یادم می‌آید همیشه لاغر بوده‌ام ولی در آن زمان پوستم به استخوان چسبیده بود. سر میز شام آرتور گفتم: می‌خواهی چه کار کنی؟ دلت نمی‌خواهد به خانه برگردی؟

به او گفتم: راستش من چیزهای زیادی را در زندگی از تو پنهان کرده‌ام. ولی این بار این کار را نمی‌کنم. من بو می‌دهم و حالم از خودم به هم می‌خورد. گاهی در خیابان توقف می‌کنم و بدنم را می‌بویم. در طول روز بارها لخت می‌شوم و خودم را بو می‌کشم. حتی دیروز در فروشگاه ایستادم و از زنی خواهش کردم مرا بو کند. ولی پیش از آنکه جوابی بدهد از در فروشگاه بیرون دویدم. شاید دارم دیوانه می‌شوم.

آرتور گفت: ولی بدن تو هیچوقت بو نمی‌دهد. می‌دانم در شرایطی که داری، حرفم را باور نمی‌کنی ولی من هرگز به بوی تن تو فکر نکرده‌ام چون هیچوقت احساس بدی نسبت به آن نداشتم.

احساس می‌کردم محتاج کمک دیگران هستم. اعتقاد به روانکاوی و باور به گفته‌های فروید در آمریکا بسیار دیرتر

از اروپا آغاز شد. من فقط عده اندکی را دیده بودم که به روانپزشک رجوع می‌کنند. - ما برای روانپزشک‌ها احترام قائل بودیم درحالی‌که یک نسل قبل از ما حتی آن‌ها را پزشک هم نمی‌دانستند - ولی نمی‌دانستم چطور به سراغ آن‌ها بروم. در آن روزها پول کافی برای پرداخت ویزیتشان نداشتم. چهل دلار بابت فروش آخرین قصه کوتاه‌م دریافت کرده بودم و آرتور نیز صد دلار به من داده بود. بنابراین به جای مراجعه به روانپزشک تصمیم گرفتم اتاقم را عوض کنم. جایی کنار رودخانه ماژور را انتخاب کردم و روزهای اول در اتاق زیبایی که متعلق به خدمتکاران یک هتل گران قیمت بود اقامت گزیدم. ولی به زودی به اتاق زیبایی که پنجره‌هایش به سوی رودخانه باز می‌شد کوچ کردم. اتاقی که متعلق به یک هتل کوچک بود. یادم نمی‌آید کجا بود. اما در همان نزدیکی قمارخانه‌ای وجود داشت که موفق شدم در آنجا صد دلار ببرم. آنجا نیز شب‌ها بسیار دیر می‌خوابیدم. در طول روز به قدم زدن در کنار رودخانه می‌پرداختم و سعی می‌کردم بیش از یک بار در روز از وان استفاده نکنم. به جز یک روز که از ابتدای صبح گریه می‌کردم و تصمیم گرفتم در

آن روز طبق روال سابق سه بار از وان استفاده کنم. آن روز چنان احساس خوشایندی داشتم که سرزنش‌های روحم را به راحتی تحمل کردم. اصلاً کدام سرزنش؟ ولی صبح روز بعد، از کاری که کرده بودم آن قدر خجالت‌زده شدم که اصلاً حمام نرفتم. همان شب شبی بود که با یک مرد انگلیسی که به اتفاق همسرش در هتل اقامت داشت و عاشق چوگان بود آشنا شدم، و شب را با او گذراندم. نمی‌دانم چرا به او آنقدر نزدیک شدم. چون اصلاً دوستش نداشتم. بعدها به خودم گفتم، تو او را انتخاب کردی زیرا می‌خواستی با مردی باشی که اگر درباره بوی بدنت حرفی زد اهمیتی نداشته باشد. او در مقابل فقط از من تعریف می‌کرد، حرفی درباره بوی بدنم نمی‌زد و از جملات عاشقانه و جنسی استفاده می‌کرد. جملاتی مضحک و بی‌معنی که همگی ساختگی بودند. اما اعتماد به نفس مرا بالا می‌بردند. روزی که مرد انگلیسی و همسرش قرار بود هتل را ترک کنند، کشف کردم که چرا آن شب را با من گذرانده بود. او و همسرش تصور می‌کردند من پولدار هستم. این کار آن‌ها بود. شب آخر وقتی به اتفاق آن‌ها برای صرف شام - به خرج من - به هتلی بزرگ

رفتیم، سارا را دیدم که به همراه چند نفر از دوستانش وارد شد و گوشه‌ای دور از ما نشست. مرد انگلیسی اشاره‌ای به او کرد و به همسرش گفت: زن زیبایی است. هفته‌هاست که به این رستوران می‌آید و همسرش به آلمانی گفت: او از آن‌هایی است که باید آزمایش کنی. او سهل‌الوصول است و پولدار به نظر می‌رسد. (آن شب باید حسابی خجالت زده شده باشند، وقتی که می‌خواستند بدانند آیا کوبر نامی آلمانی است و من برایشان توضیح دادم که این نام به چه دلیل نمی‌تواند آلمانی باشد) پس از آن شب چهار یا پنج روز دیگر کنار رودخانه ماژور ماندم، اما سارا را دوباره ندیدم.

سفر برایم چاره ساز بود. احساس می‌کردم شفا یافته‌ام و می‌دانستم مدیون مرد انگلیسی هستم. وقتی به پاریس بازگشتم قصه‌ای کوتاه درباره او و همسرش نوشتم - اشاره‌ای به حمام نکردم - و آن را به یکی از مجله‌های هنری به قیمت بیست دلار فروختم. به زودی احساس کردم خودم را کاملاً بازیافته‌ام. هرچند که بازیافت کلمه مناسبی نیست. زیرا هیچکس نمی‌تواند خودش را بازیابد درحالی‌که نمی‌داند کجا و چگونه از دست رفته است.

بنابراین سال‌ها بعد از این ماجرا و هنگامیکه دیگر به کلی
وسواسم را نسبت به حمام از دست داده بودم، باز هم
پیش می‌آمد که شب‌ها ناخودآگاه در ساعتی مشخص بر
می‌خوابم و به سوی حمام می‌رفتم. اما در نیمه راه به
خودم می‌آمدم و دوباره به اتاق خواب باز می‌گشتم.

پس از بازگشت از کنار رودخانه ماژور به داشیل همت پیوستم. در آن روزها هرگاه وسواس بوکشیدن به سراغم می‌آمد، نفسم را در سینه حبس می‌کردم، صورتم را پشت گردن داشیل فرو می‌بردم تا اینکه او می‌خندید و می‌گفت: من اهمیتی نمی‌دهم که تو مثل سگ بو بکشی ولی با دیگران اینکار را نکن. مثلاً دیروز بچه سه ماهه خانواده ویترز را روی پایت نشاندی و چنان او را بو کشیدی که مری ویترز با تعجب پرسید: داری دنبال چیزی می‌گردی؟ هرچند برایم اهمیتی نداشت که میل به بوییدن بدنم اکنون تبدیل به بیماری مضحکی شده است که مدام گسترش می‌یابد و مرا وا می‌دارد که نسبت به بوی تن دیگران نیز واکنش نشان دهم، ولی هنوز دلم می‌خواست نظر دیگران را بدانم. یک شب بالاخره سؤالی را که می‌خواستم از داشیل پرسیدم. به او گفتم: من برای تو چه بویی دارم؟ خوب یا بد؟

- خوب

- خوب یعنی چه؟

- یعنی زیبا

- زیبا در مورد بو معنی نمی‌دهد. برایم تشریح کن چه بویی می‌دهم.

داشیل گفت: من نمی‌توانم بو را تشریح کنم و سعی هم نمی‌کنم. فروید چیزهایی در این باره نوشته است و همینطور فکر می‌کنم تو امشب می‌خواهی یکی از آن شب‌ها را سپری کنی و نگذاری که من بخوابم.

با وجود تمام تلاش‌هایی که می‌کردم، وسواسم از بین نمی‌رفت تا زمانی که باز سارا را دیدم. نمی‌دانم کجا و کی بود. فقط می‌دانم که او مرا به همسرش کارتر کامرون معرفی کرد. مردی خوش تیپ و جوان که اهل شیکاگو یا دیترویت یا کلایولند بود. آن شب من و سارا برای ساعتی با هم تنها شدیم. او بلافاصله از این موقعیت استفاده کرد و گفت: می‌دانم چه فکری می‌کنی. مردم به تو گفته اند که من آکس را از چنگت در آورده‌ام.

- هیچکس به من چنین چیزی نگفته است. فرای سعی می‌کرد چیزهایی در این باره به من بگوید، ولی من هرگز حرف‌های او را جدی نمی‌گیرم.

سارا گفت: من با او بودم، یک سال یا بیشتر. ولی هنگامی که به او گفتم نمی‌خواهم زنش بشوم از کوره در رفت و مردک بو کندو به من گفت: جهودها قبل از ازدواج حمام می‌کنند.

به او گفتم: من جهود نیستم. منظورت از این حرف چیست؟

گفت: حتی اگر نمی‌خواهی با دیگران ازدواج کنی بد نیست از آن‌ها چیزهایی درباره خودت بیاموزی. بدن تو به شدت بو می‌دهد. مخصوصاً قسمت‌های خصوصی‌تر آن... ناگهان به خنده افتادم. سرم گیج رفت و احساس تهوع کردم. بعد خودم را جمع و جور کردم و از سارا به خاطر خنده ناگهانی‌ام عذرخواهی نمودم. او از رفتار من جا خورده بود و از بازگویی خاطره آکس احساس خجالت می‌کرد. ولی من مثل پر کاه سبک شده بودم و احساس خوشبختی می‌کردم.

گفتم: آکس چه مرگش است؟ دیوانه است؟ همین ماجرا را با من داشت و همین حرف را به من زد. او به تمام دخترها خیانت می‌کند.

سارا گفت: مردکِ خائنِ پست. او با همه همین بازی را در می‌آورد. ولی نگران نباش. چون هم اکنون با یک زن هم جنس باز ثروتمند ازدواج کرده است و دیگر نمی‌تواند کسی را آزار دهد. من زنش را می‌شناسم. باور کن هیچکس به او آنقدر نزدیک نمی‌شود که راجع به بوی تنش حرفی بزند.

پرسیدم: چرا با آن زن ازدواج کرده؟

— پول. نمی‌دانم ولی فکر می‌کنم به خاطر پول با او ازدواج کرده...

هنگام خداحافظی گفت که تا چند هفته دیگر در این شهر می‌ماند و اگر مایل بودم می‌توانم سه شنبه نهار را با او صرف کنم.

بعد از آن دیدار دیگر سارا را تا چند سال ندیدم. با این همه، قصه‌ای که از آلکس برایم گفت، زندگی مرا متحول کرد. هرچند که گاه از خودم می‌پرسیدم: ولی سارا از کجا می‌دانست من با آلکس بوده‌ام؟ من سارا را سال‌ها بعد از ماجرای آلکس برای اولین بار ملاقات کردم. حتماً آلکس به او گفته بود. ولی چرا؟ او مردی پنهان کار بود و هیچوقت درباره گذشته‌اش حرف نمی‌زد. مردی بود که

اگر می‌خواست درباره کسی حرف بزند آنقدر آرام می‌گفت که صدایش هرگز به گوش نمی‌رسید و حتی بی‌اهمیت‌ترین مسائل را نیز به آرامی، درحالی‌که سرش را پشت گردنت مخفی کرده بود به زبان می‌آورد. یادم می‌آید یک بار او را در مطب دندان پزشکی دیدم، درحالی‌که ساعتی قبل با هیجان برایم گفته بود دارد با دوستانش به تأثر می‌رود.

مهم نیست. برای من همه چیز تمام شده بود و از سارا سپاسگزار بودم. ماجرای حمام تمام شد و سه بار استفاده از وان در طول روز به یک بار کاهش یافت. به جز مواردی که ناخودآگاه اتفاق می‌افتاد. مثل از خواب پریدن‌ها که دیگر نگرانش نبودم. با اینهمه، فاصله میان روزی که آکس به من گفت بدنت بو می‌دهد تا روزی که سارا مرا از نگرانی درآورد سال‌های سال بود.

از آن شبی که شام را با سارا در رستوران صرف کردم، دو سال می‌گذشت و داشتم با ماشین از سمت شهر بوستون به سوی دریاچه‌ای می‌رفتم که در دوران کودکی تابستان‌های فراوانی را در کمپ‌های اطرافش سپری کرده بودم. وقتی رسیدم، دریاچه در جای خودش قرار داشت، ولی کمپ‌ها ناپدید شده بودند. فقط بقایای پلی بر جا مانده بود که یکبار هنگامیکه از روی آن شیرجه زدم سرم به پایه‌اش خورد و نزدیک بود غرق شوم. من هرگز شیرجه زدن در آب را یاد نگرفتم.

مناظر اطراف کماکان زیبا بود. منطقه‌ای که خصوصیات بکر روستایی داشت. ساعاتی را به قدم زدن در اطراف گذراندم و بعد به سمت پل کهنه‌ای رفتم که یادم می‌آمد زمانی در آن سویش مهمانسرا و رستورانی واقع بود. وقتی رسیدم خبری از مهمانسرا و رستوران نبود. اما پلیس که بر حسب اتفاق سر راهم سبز شد، گفت که چندین کیلومتر دورتر هتلی افتتاح شده است. به آنجا

رفتم، یک اتاق اجاره کردم و خواستم وارد آن شوم که ناگهان صدایی آشنا به گوشم رسید. صدایی که از اتاق تلفن می‌آمد، ولی آنقدر وسوسه کننده نبود که مرا به سوی خود بکشاند. در آن لحظه کلید را در قفل چرخاندم و وارد اتاق شدم. اما بعد از ظهر همان روز مجبور شدم تا ساعتی که مقررات هتل اجازه می‌داد، با صاحب همان صدا در سالن پذیرایی به سر برم.

فرای به تنهایی پشت میز نشسته بود. با دیدن من از جا پرید و صندلی را برایم جا به جا کرد. رفتارهای او اغلب اغراق شده بود و زیادی جنب و جوش می‌کرد. می‌شد او را زنی ناآرام نامید. من اما اصلاً روحیه خوبی نداشتم و دلم نمی‌خواست کسی را ملاقات کنم. تمام روز را به فکر کردن درباره تابستان‌هایی که در کنار دریاچه گذرانده بودم، قطعات گمشده زندگی‌ام در دوران کودکی و دلایلی که خانواده‌ام را وا داشت تا مرا زودتر از موعد به خانه پس بفرستند، سپری کرده بودم.

من چطور دختری بودم؟ چه کار می‌کردم و در آن ایام، روزها را چگونه شب می‌کردم. می‌خواستم بیشتر و بیشتر درباره خودم بدانم و حساب کرده بودم که در

کنار دریاچه به تنهاییِ مطلوبی که نیاز داشتم دست می‌یافتم.

از اینکه فرای آنجا بود عصبی شدم. تمام شب را خوردم و نوشیدم و کم کم به نظرم رسید که آنچه فرای می‌گوید به کلی عجیب و غریب و بی‌معنی است. او نیز به اندازه من نوشیده بود. جمله‌هایش ناتمام می‌ماند و اشاره‌هایی که به زمان‌ها و مکان‌ها داشت تقریباً همگی غلط بود. در پایان شب از من اجازه گرفت تا پول میز را به تنهایی بپردازد و با حالتی غمگین و صدایی محزون گفت: حالا تنها چیزی که برایم باقی مانده پول است و بس. فقط زمانی خوشحالم که آن را خرج می‌کنم. تنها لذت زندگی‌ام اکنون از دست دادن آن چیزی است که تمام عمر برای به دست آوردنش تلاش کردم. از سالن پذیرایی خارج شدیم و به اصرار او به خانه‌اش در آن نزدیکی رفتیم. وقتی رسیدیم فرای از میان وسایلش یک پیپ بیرون کشید و آن را با موادی پر کرد که تا آن روز از نزدیک ندیده بودم. نام آن ماری جوانا بود - در آن روزها فقط یک نام داشت - من کسانی را می‌شناختم که اهل دود و دم بودند و به این گیاه گرایش داشتند، ولی خودم همواره از قاطی

شدن با آنها پرهیز می‌کردم و یا به عبارت بهتر می‌ترسیدم. آنها مانند الکی‌ها بودند، ولی متعلق به قشری از اجتماع که به اصطلاح گنده دماغ و تازه به دوران رسیده نامیده می‌شوند.

به اصرار فرای اندکی از آن را کشیدم. طعم خوبی داشت ولی ظاهراً به من اثر نمی‌کرد. درحالی‌که فرای را به رقت بارترین شکل ممکن از حالت عادی خارج کرده بود. - شاید هم اثر مارتینی‌هایی بود که همراه شام نوشیده بود. - اما ساعتی پیش از آنکه پیپ پر شود، فرای برایم توضیح داد که میلیونرش از کوک خارج شده، یعنی مریض است. مردک بیچاره در اثر افراط در الکل رو به موت بود. فرای پس از مشورت با مادر او، زن ثروتمند و گنده دماغی که به روسپی‌های بازنشسته می‌مانست، شوهرش را به آسایشگاهی در این منطقه - آسایشگاهی برای حمایت از الکی‌ها و ترک‌دانشان - آورده بود. او میان صحبت‌هایش اشاره کرد که دوبار سقط جنین کرده و از اینکه از این گنده بی‌خاصیت بچه ندارد خوشحال است. اما چند دقیقه بعد با حسرت گفت کاشکی بچه‌ها را نگه می‌داشتم. با وجود آنها می‌توانستم لکاته پیر را

حسابی بچایم. به خاطر نوه‌هایش هم شده خیلی چیزها را به نامم می‌کرد. شاید هنوز هم دیر نشده باشد و بتوانم از او حامله شوم. فقط اگر مفاصل دردناکش نصف روز آرام شوند و مرا به اتاقش راه دهد همه چیز حل است. به او گفتم فکر نمی‌کنم برای این کار نصف کامل روز لازم باشد، حتی در کمتر از یک ساعت نیز ممکن است به هدفتم بررسی.

فرای چهره‌اش را در هم کشید و با غضب گفت: همین حرف‌هایت باعث شده که هیچوقت قلباً دوستت نداشته باشم.

جا خوردم و گفتم: چطور می‌توانی با من این‌طور مغرضانه حرف بزنی؟ هنوز جمله‌ام را تمام نکرده بودم که زد زیر گریه و تا پایان شب بارها و بارها اشک از چشم‌هایش سرازیر شد. آن شب در اتاقش ماندم تا سپیده دمید و در طول شب حتی یک لحظه هم خوابم نبرد. بگو مگوی ما آنقدر بالا گرفت که بدترین و نسنجیده‌ترین حرف‌ها را به یکدیگر زدیم. یکبار در این حیص و بیص به او گفتم از آن‌ها که مست می‌کنند و می‌گیرند حالم به هم می‌خورد. او انگشتش را روی لبش گذاشت.

گفت: هیس.

عرض اتاق را طی کرد. مرا در آغوش گرفت و بوسید و چیزهایی درباره عمق دوستیمان و قدمتش بر زبان آورد. ولی خودم را کنار کشیدم و گفتم: دوستی ما نه تنها حاوی عمق نیست، بلکه قدمت چندانی هم ندارد. ما تا بیست سالگی همدیگر را نمی‌شناختیم و از آن پس تا کنون ده بار و آن هم اکثراً به طور اتفاقی یک دیگر را ملاقات کرده ایم و بس.

هر دو در میانه دعوا چرت می‌زدیم. او در حالیکه پلک‌هایش روی هم افتاده بود، هر آنچه به ذهنش می‌رسید نثارم می‌کرد. من نیز متقابلاً و بدون آنکه مراعاتش را بکنم جواب می‌دادم. گاهی تلاش می‌کرد حس ترحم مرا برانگیزد، گاهی عصبانی می‌شد و ناسزا می‌گفت و گاهی خصوصی‌ترین جزئیات زندگی‌اش را برایم شرح می‌داد. از اندازه کوچک بعضی قسمت‌های میلیونرش گلایه کرد و گفت شوهرش در کودکی به اوریون سختی مبتلا شده که می‌تواند ریشه مشکلات جنسی‌اش باشد. گفت حاضر نیست از او جدا شود چون مردی مهربان و خوش قلب است. ولی چند دقیقه بعد ناله کرد و گفت: هرچه التماس

مادرش را می‌کنم برنامه طلاق مان را نمی‌چیند. کاشکی پدرم ورشکست نمی‌شد و من با این مرد ازدواج نمی‌کردم. من فقط می‌خواستم پدر و برادر و خواهرهایم را نجات دهم.

او از نام‌هایی یاد می‌کرد که نمی‌شناختم، ولی یکی دوبار نام آکس را بر زبان آورد و از زنی به نام ملانی نیز بارها یاد کرد. نزدیک صبح، دیگر به حرف‌هایش توجه نمی‌کردم. وقتی پس افتاد از هتل خارج شدم. مدتی را در مزرعه‌های اطراف قدم زدم تا بالاخره من هم از حال رفتم. تقریباً ظهر شده بود که به هوش آمدم و خودم را در دو کیلومتری هتل، میان علف‌ها یافتم.

در آن روزها فقط یک درمان برای بدمستی وجود داشت. تخم مرغ خام، یک استکان شری و دو قاشق چایخوری سس وستا. خیس و گل آلود از میان علف‌ها برخاستم و به اتاقم در هتل بازگشتم. حمام کردم و داروی دردم را به پیشخدمت هتل سفارش دادم و بعد از خوردنش خوابیدم. وقتی بیدار شدم استفراغ کردم. معجزه‌ای که داروی مذبور، همواره برای آن‌ها که سلامت کامل دارند به همراه می‌آورد. (بعد از آنکه دوران مریضی طی

می‌شود، شفا یافته باید چند ساعت آداب و رسوم را نادیده بگیرد و به یک یا دو ماءالشعیر قناعت کند تا بتواند برای دور بعدی آماده شود) پس از نوشیدن دو ماءالشعیر و سایلیم را جمع کردم و به طبقه پایین رفتم تا حسابم را تسویه کنم و به خانه بازگردم، اما روی میز هتل دار یادداشتی برایم گذاشته بودند. از طرف فرای بود. چطور او را در آن حال ترک کرده بودم؟ نوشته بود: فوراً خودت را برسان. در وضعیت بدی هستم و اخبار دردناکی برایت دارم. فراموش نکن ما دوستان قدیمی هستیم.

بدهی‌ام را پرداختم. سوار ماشینم شدم و به خانه او رفتم. آنچه مرا وا داشت به خانه‌اش بروم، هیچ ربطی به دوستی، محبت و یا ترحم نداشت. در حرف‌های شب قبل فرای چیزی بود که به من مربوط می‌شد و به دوستی بازگو نشده بود. موضوع مهمی که می‌دانستم با بی‌توجهی از کنارش گذشته‌ام و باید دوباره آن را بشنوم. فرای در طبقه دوم، روی صندلی نشسته و حوله را دور خودش پیچیده بود. خبری از نئشه جات و الکل نبود. ولی حالت او به کسانی می‌مانست که موادی بسیار قوی

مصرف کرده اند. فرای جوان و جذاب بود. زنی زیبا با بدنی کوچک اما خوش‌تراش و بی‌نقص... با این همه انگار یک شبه بیست سال از عمرش گذشته و به زنی زشت و پیر بدل شده بود.

با حالتی عصبی و در حالیکه می‌لرزید به من گفت: آنها او را عوض کرده اند! خواهش می‌کنم به مادرش زنگ بزن و بگو پلیس دیترویت را خبر کند. من به اندازه کافی به آنها رشوه داده‌ام، ولی قصد دارند او را برای همیشه از من بگیرند. شماره مادرش آنجا روی میز است. از حرف‌هایش سر در نمی‌آوردم. گفتم: واضح‌تر بگو چه مرگت شده...

- به مادرش زنگ بزن. بجنب. شماره‌اش روی میز است. وقتی فرای دوبار دیگر با تأکید از من خواست که به مادر شوهرش زنگ بزنم، فریاد کشیدم: اینکار را نخواهم کرد. به من مربوط نیست. خودت گوشی را بردار و زنگ بزن. - به او داروهای قلبی می‌خورانند. باور کن او را مسموم کرده اند. باورت نمی‌شود. او با حالتی که تا به حال ندیده بودم، به من گفت برو و هرگز برنگرد. مدیران آسایشگاه به من اخطار دادند دیگر به دیدنش نروم و

خودش فکر می‌کرد حق به جانب آنهاست. مطمئنم به او چیزی خورانده‌اند. اینجا یکی از آنهاست. آنها مردم را چیز خور می‌کنند. به او سم تزریق کرده‌اند.

گفتم: به تو چه چیزی تزریق کرده‌اند؟

- دیوانه شدی؟ من که مریض نیستم. آنها چیزی به من تزریق نکرده‌اند.

- پس خودت به خودت تزریق کرده‌ای.

فرای پا شد. حوله را انداخت زمین و فریاد کشید: تو هیچ چیز نمی‌دانی. لیاقت تو همانی است که داری. من با آکس رابطه داشتم و او همه چیز را در درباره تو به من گفت. او می‌خواست با من ازدواج کند. من هم همین‌طور می‌خواستم با او ازدواج کنم. ولی بیچاره خیلی فقیر بود.

- چه چیزی درباره من به تو گفته است؟

- تو بو می‌دهی. بعضی از قسمت‌های بدنت بوی کند

می‌دهد و باقی قسمت‌ها هم اکثراً همین‌طور است. او گفت نمی‌توانست بوی تو را تحمل کند.

پوزخند زد و گفتم: آکس مدفوعی است که به شکل انسان در آمده، او به سارا هم همین حرف‌ها را زده است. فرای به من خیره شد و بعد ریسه رفت.

- منظورت ملانی است؟

- نه! منظورم سارا است.

من هرگز کسی را به نام ملانی نمی‌شناختم. او لحظه‌ای مکث کرد و بعد دسته چکی را که روی میز بود برداشت و به طرف من پرت کرد که به پیشانی‌ام خورد. فریاد زدم: بس کن احمق دیوانه

او زد زیر گریه و من دوباره فریاد زدم: گریه را بس کن دیوانه ابله.

لحظه‌ای ساکت شد. حوله‌اش را برداشت. دوباره دور خودش پیچید و با صدایی رسا و گنده دماغ گفت: وقتی گفתי سارا، واقعاً منظورت سارا بود؟
- منظورم سارا بود. درسته.

گفت: ببین. من تازگی‌ها از این و آن می‌شنوم که ملانی را سارا خطاب می‌کنند. او شما را گول زده است. اسم واقعی‌اش ملانی است.

- اگر نام تو هم ملانی بود آن را عوض می‌کردی. این نامی نیست که زن‌ها دوست داشته باشند و سارا کار بدی نکرده است.

- چرا کرده است. او طبقه اجتماعی خانواده خود را به این وسیله انکار می‌کند.

فرای غیر قابل تحمل بود. در جوابش گفتم: خیلی جالب است که تو مثل پولدارهایی حرف می‌زنی که تمام عمر در ناز و نعمت غوطه خورده‌اند. اجازه بده افکار طلاییات تراوش کنند و مردم از طبقه اجتماعی بالای تو و اشرافیتات لذت ببرند. من دیگر با تو حرفی ندارم. باید بروم. حاضرم هرکاری انجام بدهم به جز گوش دادن به خزعبلات تو.

فرای باز هم برخاست و حوله باز هم افتاد. او این بار با صدایی محزون که آثار اشرافیت از آن محو شده بود، شروع به ناله کرد. گاهی با صدایی فرو خورده چیزهایی زیر لب زمزمه می‌کرد و گاهی فریاد می‌کشید و ناسزا می‌گفت. بعضی جملاتش را نمی‌شنیدم و بعضی را درک نمی‌کردم. او دور من می‌چرخید و چیزهایی می‌گفت که چندان به من مربوط نبود. ابتدا درباره آکس حرف زد و سپس درباره سارا... او گفت که سارا هرگز آکس را ندیده است و اصلاً او را نمی‌شناسد. گفت سارا هرآنچه به تو گفته از من شنیده است. ما دوستان صمیمی بودیم، اما

حالا از او متنفرم. بعد دوباره جواهرات گمشده‌اش حرف زد و توضیح داد که فکر می‌کند سارا آن‌ها را دزدیده است. وقتی دوباره آرام شد او را به زور روی تختش خواباندم. حوله را که دوباره روی خودش پیچیده بود باز کردم و ملافه‌ای رویش کشیدم. گاهی لگد می‌پراند و گاهی ناسزا می‌گفت. اما در مجموع آرام‌تر از قبل بود. ناگهان به کلی ساکت شد و چشمانش را بست. بعد از چند دقیقه بلند شدم و پنجره را بستم. او را در اتاقش زندانی کردم، کلید را به سرایدار جوان ساختمان دادم و گفتم خانم لامبرت مریض است و نیاز به دکتر و مراقبت‌های ویژه دارد. لطف کنید همین حالا زنگ بزنید تا دکتر بیاید. این را گفتم و ایستادم. سرایدار با تعجب به من نگاه کرد، بعد گوشی را برداشت و شماره گرفت. به محض آنکه تماس برقرار شد از در ساختمان بیرون آمدم، سوار ماشینم شدم و به سمت خانه راندم.

صبح یک روز بهاری بود. من بالای نردبانی بلند، در کاهدانی گاوها ایستاده بودم و با فرچه و سفیدکننده دیوارها را تمیز می‌کردم. فرد هرمان، مزرعه دار جوان ما - یکبار داشیل به من گفت او و فرد همدیگر را آنقدر خوب درک می‌کنند که هرگز نیازی به گفتگو یا مشورت درباره هیچ موضوعی ندارند و اصلاً جای تعجب نیست اگر یک شب هر دو از یک درخت خود را دار بزنند. قطعاً آن شب بعد از یک روز طاقت فرسای کاری هر دو با هم به این نتیجه رسیده‌اند که دار زده شدن، به مراتب آسان‌تر از رفتن به تخت خواب است. - نیز روی نردبانی دیگر ایستاده بود و دیوار دیگر طویه را پاک می‌کرد. به او گفتم: بهتر شد. بوی بد رفت.

- بله همینطور است.

فرد هنوز لهجه آلمانی‌اش را از دست نداده بود. او با همان لهجه اضافه کرد: ولی من از بوی طویله خوشم می‌آید. به نظرم بد نیست.

گفتم: شاید. ولی در آغاز بهار خوب نیست که طویله
اینقدر بو بدهد.

بعد از آن، ده یا پانزده دقیقه بدون گفتگو کار کردیم و من
بدون آنکه به فرد نگاه کنم پرسیدم. تو همه بوها را
دوست داری؟

- منظورت چه بویی است؟

- همه بوها

خندید و از نردبان پایین رفت تا سطل رنگ سفید را
بیاورد. من چرخیدم و او را نگاه کردم و دوباره تکرار
کردم: همه بوها

- بوی همه حیوانات را دوست دارم و بوی کود را از
همه بیشتر دوست دارم.

- بوی آدم‌ها چطور؟

طی تمامی آن سال‌ها هرگز با فرد گفتگویی از این دست
نداشتم. ما همیشه یا درباره مسائل مربوط به مزرعه و
حیوانات حرف می‌زدیم و یا درباره دور هم نشینی و
پختن غذاهای ایام تعطیل...

- آدم‌ها؟! من آدم‌ها را بو نمی‌کشم.

از نردبان پایین آمدم و از طویله خارج شدم. روی دیوار کوتاه و مخروطی‌شکل نشستم و سیگاری آتش زدم. فکر می‌کنم چند دقیقه بعد از آن خوابم برد. چون یادم می‌آید با صدای زنگوله‌هایی که به گاوها می‌بستیم بیدار شدم. وقت ناهار بود و همسر فرد به ما اطلاع می‌داد. به همراه فرد به سوی خانه او رفتیم. چند هفته بعد بوته‌های اسپاراگوس ما شکوفا شدند. ما تصمیم داشتیم از آنها به خوبی مراقبت کنیم تا در بازار گل و گیاه پول خوبی از فروششان به دست آوریم. من و فرد کتاب‌های متفاوتی را درباره نگهداری از بوته‌های اسپاراگوس مطالعه کرده بودیم و تفاهم نظر نداشتیم. آن روز، تمام صبح را به جر و بحث پیرامون این موضوع گذرانیدیم. فرد روی زمین دراز کشیده بود و خاک اطراف بوته‌ها را آزمایش می‌کرد. او مشتی خاک از کنار بوته‌ای برداشت و آن را بو کرد و گفت: بوی خوبی می‌دهد. من این بو را دوست دارم.

گفتم: بوها چیزهای عجیبی هستند. اینطور نیست؟ فروید گفته هیچ کس نمی‌تواند بو را توصیف کند. مردم آنها را

تصور می‌کنند و بعد تصورات شخصی خود را توصیف می‌کنند. این توصیف‌ها بسته به زمان تغییر می‌کند. فرد گفت: من حرفش را قبول ندارم. من بوهای فراوانی را از خانه قدیمیمان در هامبورگ و محله‌های اطرافش به خاطر دارم که همواره برایم توصیفی ثابت داشته‌اند. به او گفتم: تو بوی زن‌ها را دوست داری؟

بلافاصله پشیمان شدم. نمی‌دانم چرا از او چنین سؤالی کردم. او نیز مثل من شوکه شد و درحالی‌که دمر روی زمین دراز کشیده بود، چرخید و به من خیره شد. احساس فلاکت کردم. انگار تمام وجودم از اختیارم خارج شده بود و تلاش می‌کردم تا اجزای پراکنده را در یک قفس جا دهم. به دروغ به او گفتم: من و داشیل شب گذشته بر سر این موضوع بحث داشتیم. بلافاصله پس از ادای این جمله برخواستم و سریع خودم را به خانه رساندم و در اتاق محبوس کردم. چند روز خودم را به فرد نشان ندادم و از انجام کارهای مزرعه خودداری کردم. اگر او پشت پنجره ما کار می‌کرد خودم را به دورترین اتاق می‌رساندم و پرده‌ها را می‌کشیدم، اگر با داشیل کار داشت و در می‌زد، مطمئناً من کسی نبودم که

در را می‌گشود. روز سوم یا چهارم بود که داشیل متوجه شد و به من گفت: چه اتفاقی برایت افتاده؟ تو از همیشه بهتر و ساکت تری.

- من کاری کردم که از بابت انجام آن شرمنده‌ام. ولی به تو نخواهم گفت.

داشیل گفت: من از تو نمی‌پرسم چرا شرمنده‌ای. آنقدر تو را می‌شناسم که بدانم چه موقع در حالت پشیمانی به سر می‌بری. ولی فکر نمی‌کنی احساس گناهی که در وجودت ایجاد شده، به این دلیل است که نمی‌خواهی به آنچه انجام داده‌ای درست فکر کنی؟ اغلب اوقات دلیل واقعی پشیمانی و احساس گناه در عدم تفکر و ریشه یابی دقیق اتفاقات است. شاید ارزش این همه خودخوری را نداشته باشد.

به او جواب دادم: من این چیزها را درباره گناه و عدم تفکر می‌دانم. فقط به من بگو بدانم که تو از بوی زن‌ها خوشت می‌آید یا نه.

- بعضی از زن‌ها، نه همه آن‌ها. واضح‌تر سؤال کن.

- تو بوی مرا دوست داری؟

داشیل نفسی را که در سینه حبس کرده بود با صدا خارج کرد و گفت: تو یک زن دیوانه‌ای. شانس من بیچاره.

او بی آنکه جواب سؤالم را بدهد از در خارج شد و رفت. چهار یا پنج سال از آخرین دیدارم با فرای گذشته بود که نامه‌ای از او دریافت کردم. نوشته بود در نیویورک است. چهار پنج هفته می‌ماند و خانه‌ای بزرگ و زیبا نیز در مونتانا خریده است. گله کرده بود که چرا پس از خودکشی شوهرش برای او پیغام تسلیت نفرستادم. ولی اضافه کرده بود آدم‌ها با هم فرق دارند. او به دل نگرفته بود و دلش می‌خواست مرا ملاقات کند. جواب نامه‌اش را ندادم. تا اینکه چند روز بعد تلفن زنگ زد. فرای بود و اصرار داشت بداند که چه اتفاقی افتاده است! گفتم: اتفاقی نیفتاده است.

گفت از اینکه از مرگ آلن بی‌تفاوت گذشتم، غصه خورده است. ولی مرا می‌بخشد چون آدم‌ها با هم فرق می‌کنند. گفتم یقیناً همینطور است. کم‌کم گفتگومان به خنده و شوخی گرایید و فرای گفت: خبر داری آلکس کتاب نوشته؟ تو هم در یکی از فصل‌های آن هستی و مطمئناً می‌دانی که چیزهای خوبی درباره‌ات ننوشته است. نمی‌خواهی علیه او کاری انجام دهی؟ حالا خیلی‌ها تو را

می‌شناسند و خوب نیست هالیوودی‌های خاله زنک پشت سرت حرف بزنند.

جواب دادم: تو دختر خوبی هستی عزیزم. ممنونم که اطلاع دادی. ولی برایم مهم نیست که او چه نوشته است. فرای دوبار پشت سر هم، بابت تعریفی که از او کرده بودم تشکر کرد و بعد هر دو لحظاتی ساکت شدیم تا دوباره به حرف آمد و گفت: می‌دانی... هیچ قانونی وجود ندارد که طبق آن بتوانی جلوی چاپ کتاب آکس را بگیری. حتی اگر از آنچه درباره‌ات نوشته متنفر باشی.

جوابش را ندادم. مکثی کرد و ادامه داد: بارها به تو گفتم که آکس اصلاً ملانی یا سارا را نمی‌شناسد. سارا هرگز حقیقت را به تو نگفته است. او همه چیز را به هم می‌بافد و از میانشان دروغ‌های شاخدار در می‌آورد. حتی سام هم ممکن است پسرش نباشد. این را خیلی‌ها می‌گویند.

گفتم: ببین فرای! اگر ماجرای آکس و سارا حقیقت داشته باشد، او قطعاً زنی مهربان است که مرا از نگرانی رها کرده، و اگر به قول تو این ماجرا حقیقت نداشته و او فقط برای دلخوش کردن من چنین چیزی گفته، حتی از مهربان هم مهربانتر است و من خودم را مدیون او می‌دانم. حالا

خداحافظ. موزیکری و بدطینتی تو برایم غیر قابل تحمل است.

گوشی را گذاشتم. شش ماه بعد خبر چاپ کتاب آکس را شنیدم. رمانی که بر مبنای خاطراتش نوشته بود. گفتند از من به بدی یاد کرده و چیزهای زشتی درباره‌ام نوشته است، ولی من هرگز کتاب را نخواندم و به هیچ کس اجازه ندادم جزئیات آنچه را نوشته بود، برایم شرح دهد.

بسه داشیل گفتم: تو گردن زیبایی داری. کشیده و عضلانی مثل طنابی قطور و قابل اتکاء ولی باقی اندامت بسیار نحیف و لاغر است. اصلاً به هم نمی آیند.

داشیل برگشت و رو به من کرد. در همان لحظه، مگز عجیب ترین سگ توله ما روی گردن او پرید. - این توله سگ با بقیه فرق داشت و هیچ وقت نمی شد فهمید در سرش چه می گذرد. - داشیل با خشونت مگز را از گردنش جدا کرد و به من گفت: فکر نمی کنی اگر به یک مرد بگویی گردنت زیباست ولی باقی اندامت به درد نمی خورد خوشحال نخواهد شد؟ تو آدم بی تدبیری هستی در حالیکه همیشه از من می پرسی چه تدبیری را باید در کارهایت پیش بگیری.

گفتم: موضوع بر سر تدبیر و فراست نیست. من فقط می خواستم بگویم گردنت زیباست و بوی بسیار خوبی می دهد. برعکس من که هیچوقت بوی خوب نمی دهم. اینطور نیست؟

- نه! هیچوقت اینطور نبوده. تو خوشبو و احمقی.
تلاش کن ریشه‌های حماقتات را در همان چیزی که بوی
بد بدنت می‌دانی سرکوب کنی. کشف کن از چه چیز بوی
بدنت متنفری. نابودش کن یا با آن بساز و فراموشش کن.
صبح روز بعد به او گفتم: خدای من! تو خیلی باهوشی.
گفت: دیگر درباره‌اش با من حرف نزن. مشکل تو مشکل
بچه‌های دو ساله است که به آنها گفته می‌شود ادرار بد
بو است و آنها تا آخر عمر بینی خود را در هنگام دفع آن
می‌گیرند.

سال‌ها به هم می‌پیچند، در هم فرو می‌روند، به یکدیگر آویزان می‌شوند و ریش ریش و پاره، به فراموشی سپرده می‌شوند. پشت سر تو چراغی است. نوری که قطعاً برای تو می‌تابد. اما روشنایی‌اش برای دیدن آنچه باید به وضوح ببینی هرگز کافی نیست. شب‌جی، سایه‌ای از جنس ناشناس یا دیواری از سیاهی، همواره نور چراغت را به حداقل می‌رساند. برای درک آنچه لحظه‌ای بیشتر به طول نمی‌انجامد، سال‌ها به انتظار می‌نشینی. تمام آنچه قسم می‌خوری زمانی وجود داشته، اکنون در دل سال‌های طی شده پوسیده و بی‌هویت است. فقط وقتی می‌توانی دوباره اجزایش را بیابی و کنار هم بگذاری، که توان عظیم برای حفر گودال در دل تاریخ داشته باشی و تازه آن وقت که به گنجینه رسیدی، ممکن است همه‌اش قلبی باشد. فکر می‌کنم این تمام آن چیزی است که می‌توانم درباره کامرون‌ها بگویم و همین‌طور بسیاری کسان دیگر.

سارا برایم از حادثه تیراندازی گفته بود و رسوایی بعد از آن. ولی کی و کجا، نمی‌دانم و هرگز خبر آن را در هیچ روزنامه‌ای نخواندم. دو یا سه نفر را دیدم که ادعا می‌کردند ماجرا را به خاطر دارند. ولی غیر از آن‌ها هیچ نشانه و شاهد دیگری در کار نبود.

من به طور قطع بسیاری از جزئیات قصه را به خاطر می‌آورم. اما دیگر مطمئن نیستم که تمام این جزئیات را از خود سارا شنیده‌ام یا از دیگران. وقتی تمام آنچه را که به یاد دارم کنار هم می‌گذارم، مثل‌اش شله قلمکار می‌شود. برخی قسمت‌ها را درست نگفته‌اند و برخی را درست نشنیده‌ام.

قصه درباره مردی به نام مک فرسون است که مرتکب قتل شده و سارا شاهد ماجرا بوده است. ولی نام مک‌فرسون را هرگز جایی ندیدم. وقتی برای اولین بار به سرم زد درباره سارا بنویسم، نامه‌ای برای زنی اهل چک که می‌شناختم نوشتم. هنگامیکه کار فیلم می‌کردم، او را در مرکز تحقیقات و اطلاع رسانی دیده بودم. برایش نوشتم آیا می‌تواند اطلاعاتی درباره شخصی به نام سارا کامرون و رسوایی او، یا قاتلی به نام مک فرسون برایم

بیابد. او در جوابم نوشت مدت‌هاست که بازنشسته شده است، ولی مردی را در همان مرکز می‌شناسد که بسیار آگاه به کار است و می‌تواند مشکلم را حل کند. هفته بعد از آن مرد نامه‌ای دریافت کردم. او خواسته بود تمام اطلاعاتی را که دارم در اختیارش بگذارم که زودتر به نتیجه برسد. سال تقریبی تیراندازی و نام چند تایی از آن‌ها که سارا برایم گفته بود را برایش نوشتم و منتظر شدم. شش هفته بعد نامه‌ای از او دریافت کردم. نوشته بود: هیچ چیز مفیدی در این باره نیافتم به جز یک مورد روزنامه‌ای که برایت ضمیمه کرده‌ام.

خبری چند خطی از یک روزنامه محلی در همان سال‌ها بود:

□ مک فرسون که نامش در شناسنامه موسی است از اتهام به قتل بیلی مارتینی تبرئه شد. -

اگرچه گفته های سارا اغلب یا ریشه در دنیای فانتزی و ذهنی خودش داشت و یا ریشه در خیالبافی های دیگران، با این همه برخی از اتفاقات و گفته ها را عیناً به خاطر دارم و از صحت آنها تقریباً مطمئنم. یکبار وقتی که هردو تقریباً بیست و پنج ساله بودیم، در رستوران محله هارلم همدیگر را ملاقات کردیم. یادم نمی آید که با چه کسی نشسته بودم، ولی به وضوح تصویر سارا را می بینم که به همراه دو مرد وارد شد و در میز کناری ما جا گرفت. او لباس زیبا و لختی به تن داشت که از روی شانتهایش به پایین سر خورده بود. بعد از تعارفات معمول گفت: چرا به جشن عروسی ام نیامدی؟ من برایت کارت فرستادم. راستش فقط ده نفر را دعوت کرده بودم.

- من هرگز کارتی دریافت نکردم.

- عجیب است! چهار نفر از کسانی را که دعوت کردم نیامدند و هر چهارتا همین حرف را زدند. من خودم همه

کارت‌ها را پست کردم، ولی به هر حال متأسفم که خبردار نشدی. جای خالی بود. عروسی خوبی از آب درآمد. گفتم: شوهرت کجاست؟

- فردا قرار می‌گذاریم بیا او را ببین. امشب خسته بود و ترجیح داد در خانه بماند. فردا زنگ می‌زنم و ساعت قرارمان را هماهنگ می‌کنم.

فردای آن شب سارا زنگ نزد و من تا مدت‌ها کارتر کامرون را ملاقات نکردم. اما بعدها وقتی که با او آشنا شدم و به ماجرای آن شب اشاره کردم گفت: سارا دروغ گفته است و او در آن زمان با پای شکسته در بیمارستان سن فرانسیسکو بستری بود. او توضیح داد ازدواج پردردسر و شلوغی داشتند و تا چند هفته بعد از آن کماکان با مشکلات حاشیه‌ای دست و پنجه نرم می‌کردند. گفت که سارا عادت دارد اتفاقات را فراموش کند و وقتی از او سؤال می‌شود، برداشت شخصی خود را به جای آنچه واقعاً اتفاق افتاده بیان می‌کند. شاید خیال کرده من از زور خستگی پام شکسته است و یا برعکس.

دیگر چیزی از سارا به خاطر ندارم تا روزیکه طبق معمول هر سال برای تفریح به هتلی در لویار رفتم. هتلی که در یک باغ خصوصی احداث شده بود. من آنقدر به آنجا می‌رفتم که یادم نمی‌آید کدام سال بود. دو نفر نیز همراه من بودند. یک مرد پیر به اتفاق پسر روانشناس‌اش. پسر، دوست من بود، اما شخصیت پدرش برای من همواره جذابیت بیشتری داشت. ما شب‌ها می‌نشستیم و درباره همه چیز با یکدیگر گفتگو می‌کردیم. پسر همیشه خوابش می‌برد و ما تا صبح به گفتگو ادامه می‌دادیم. آن شب، شب خوبی بود که طبق معمول تا سپیده‌دم بیدار نشستیم. هنگامیکه از پیر مرد خداحافظی کردم و به اتاقم رفتم متوجه شدم خوابم نمی‌آید. تصمیم گرفتم به کنار رودخانه بروم و تردد قایق‌ها را ببینم. قایق‌های ماهیگیری که سپیده صبح، پیش از آنکه هوا کاملاً روشن شود، از بندرگاه جدا می‌شوند. ولی هنگامیکه از هتل خارج شدم، بوی عجیبی که مطمئن بودم متعلق به گیاه یا درختی

غیربومی است مرا به سوی خود کشاند. به زودی از تماشای قایق‌ها منصرف شدم و به دنبال یافتن منبعی که بو از آن متصاعد می‌شد به راه افتادم. پس از ساعتی گردش ناگهان متوجه شدم از جاده اصلی خارج شده و در راهی گل آلود قدم می‌زنم که هرگز آن را ندیده‌ام. دو طرف، درخت‌های بلندی بود که منظره را تماشایی‌تر می‌کرد، ولی دیگر از بو خبری نبود. حدود نیم ساعت در میان درخت‌های بلند پیاده روی کردم تا ناگهان جاده و جنگل به انتها رسید و نور تند خورشید به چشمانم تابید. فهمیدم که راه را به کلی گم کرده‌ام. با این همه در همان مسیر ادامه دادم. به زودی سقف خانه‌ای را در سمت راست خود مشاهده کردم و به سویش روان شدم. وقتی رسیدم با انگشت به در ضربه زدم ولی کسی برای گشودن آن ظاهر نشد. سرم را به شیشه چسباندم و به داخل خانه نگاهی انداختم. اتاق‌ها خالی بود و خبری از وسایل و اسباب زندگی در آنجا نبود. خانه را دور زدم و در کمال تعجب عمارتی بزرگ‌تر را دیدم که به واسطه موقعیت محلی از دید من پنهان مانده بود. وقتی بنای جدید را دور زدم به ایوانی بزرگ رسیدم. در کمال تعجب

سه نفر را دیدم که هر سه روی صندلی نشسته بودند و بدون آنکه حرفی بزنند به رو به رو نگاه می‌کردند. من با لهجه بد لوئیزیانایی گفتم: ببخشید، من در باغ آبرت کارولایز ساکن هستم و راه را گم کرده‌ام. اجازه می‌دهید از تلفن شما استفاده کنم و از روستا تا کسی بگیرم؟

یکی از دو زن که صورتش رو به من نبود برگشت. انگشتش را روی لبش فشار داد و گفت: هیس. من تو را می‌رسانم.
سارا بود!

- لطفاً همین جا بمان تا برگردم.

او به داخل خانه رفت. من وارد بالکن شدم و به دو نفر دیگر زل زدم. هر دو تقریباً چهل ساله بودند و هر دو خوش قیافه و جذاب به نظر می‌رسیدند. ولی هیچکدام قصد حرف زدن با من را نداشت. پس از چند دقیقه احساس کردم نمی‌توانم آن‌ها را تحمل کنم. سکوتشان بیش از اندازه مرموز بود. برخواستم و به آلاچیقی که پایین بالکن بین درخت‌ها قرار داشت پناه بردم. سارا خیلی دیر کرد و من به قدری از سکوت آن دو نفر دیگر در

بالکن خشمگین شدم که دیگر توان نگاه کردنشان را نداشتم. خودم را به دروازه‌ای که از آن داخل شده بودم رساندم و ایستادم. دقایقی بعد سارا با یک ماشین روباز قدیمی آمد و درحالی‌که در را برای من می‌گشود گفت که بسیار خسته است و خمیازه کشید. گفتم: از اینکه مرا می‌رسانی ممنونم. نمی‌دانم چطور محبتات را جبران کنم. او گفت: خبر داری که در پاریس سیل آمده است؟ ما تمام شب را در این باره حرف می‌زدیم.

با تعجب پرسیدم: از سه شنبه به اینور سیل آمده؟
گفت: نه. آن سیل که سال‌ها پیش راه افتاد و از جلوی خانه پروست گذشت. نصف پاریس زیر آب رفت. عکس‌های بسیار جالبی از آن باقی مانده است: گاری‌هایی پر از جنازه آدم‌ها، فرقونی پر از جسد گربه و یک عکس استثنایی از مردی جوان و خوش سیما که مرگ او را در ربوده است، اما دستش هنوز به آلتش است. ببین پروست چه لذتی می‌برده که این مناظر را از پشت شیشه خانه‌اش شاهد بوده...

گفتم: اگر برای پروست چنین صحنه‌هایی جالب بوده است، پس خدا را شکر که چنین سیلی را برایش فرستاد و آن همه آدم کشت.

- مگر تو پروست را دوست نداری؟

تصمیم گرفتم جواب این سؤالش را ندهم. ولی بعد از چند کیلومتر دوباره با صدای خواب آلود و کسالت باری که همیشه مرا عصبانی می‌کرد گفت: صحنه‌هایی دیوانه وار برای کودک بیچاره.

- کدام کودک؟

- پروست. او در آن زمان کودکی بیش نبود.

گفتم: بس کن. مزخرف نگو سارا.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: راستی نام شوهر جدیدت چیست؟

گفتم: من دیگر ازدواج نکردم.

- پس وینی کیست؟

- کدام وینی؟ منظورت چیست؟

اما پیش از آنکه جمله‌ای دیگر درباره وینی گفته شود متوجه شدم که پنجاه متر از هتل محل اقامتم دور شده‌ایم و فریاد زدم: نگه دار

برایم فرقی نمی‌کرد که بدانم وینی کیست. سارا در حالت عادی نبود. گفتم: اجازه بده از این قارقارک پیاده شوم. صدای موتورهای مهمان‌های هتل را بیدار می‌کند. در ضمن! از محبتی که به من کردی متشکرم.

وقتی در ماشین را گشودم، سارا گفت: راستی! اتولاین تو را برای مهمانی شام دعوت کرده است. او ساعت نه شب برایت ماشین می‌فرستد.

پرسیدم: کدام اتولاین؟

- زنی که در بالکن نشسته بود. او صاحب آن عمارت است. اتولاین مورل معروف. مردی هم که کنارش بود برادر اوست، یا حداقل خودش اینطور می‌گوید. نگفتی، وینی چطور است؟

فریاد کشیدم: سارا نمی‌دانم از چه کسی حرف می‌زنی. بس کن.

ولی بلافاصله احساس کردم لحن صحبت‌م با او از همان ابتدا بسیار بد بوده است. پس با لحنی دوستانه‌تر پرسیدم: همسر خودت چطور است؟ کارتر کامرون.

- او دیگر شوهر من نیست.

- پسرت سام چطور؟ حال او چطور است؟

- مگر او را ندیدی که تمام شب در بالکن می‌دوید؟
دوباره لحنم تغییر کرد. خیلی جدی گفتم: اسم من
لیلیان هلمن است و بابت محبتی که در حقم کردی
متشکرم.

برگشتم و به سمت هتل راه افتادم. اما سارا دور نزد و از
کنارم نگذشت. همان جا در ماشین نشسته بود. پیش از
آنکه از در هتل داخل شوم، دوباره نگاهی به او انداختم.
دیدم صندلی را عقب داده و روی آن خوابیده، درحالیکه
پاهایش روی فرمان اتوموبیل است.

غروب همان روز از صاحب هتل - او برای چهارمین بار
داشت تجربه بازیگری‌اش در جوانی در یک تأثر حرفه‌ای
را برایم تعریف می‌کرد - پرسیدم چه کسانی در آن
عمارت ساکن هستند. خندید و گفت: آن ساختمان جزء
اسرار این منطقه است. صاحبش یک بارون آلمانی است
که فقط یکبار به این جا آمده است. اما دوستان و آشنایان
او در تمام طول سال در آن عمارت رفت و آمد می‌کنند.
به جز آن‌ها، باغبان‌های فرانسوی نیز در تمام فصول
حضور دارند. خدمتکارهای رده بالا همه آلمانی هستند و
کارگرهای ساده نیز معمولاً از اسپانیا می‌آیند. روستاییان

منطقه از همه آنها متنفرند، چون هیچکدامشان هیچ خریدی از روستا نمی‌کنند. تمام آذوقه و خوراک مورد نیازشان از آلمان می‌آید. شراب، گوشت تازه، پنیر و حتی میوه نیز از آلمان می‌آید.

از او درباره اتولاین مورل پرسیدم. گفت: هرگز چنین نامی را نشنیده است.

ترسیدم مبادا به مهمانی شام اتولاین مورل خیالی دعوت شوم. به همین دلیل آن شب در هتل نماندم. به روستای مجاور رفتم و همانجا شام خوردم. ولی وقتی بازگشتم تنها تلفنی که داشتم از ساموئل گلدوین در هالیوود بود. - خواهش کرده بود به او زنگ بزنم. از من خواست پیراهن‌هایی را که در لندن سفارش داده بود، وقتی به آن شهر رفتم برایش تحویل بگیرم - سال‌ها گذشت و فقط زمانی نام اتولاین دوباره برایم زنده شد که کتابی از برتراند راسل می‌خواندم. نمی‌دانم چه ارتباطی میان این دو وجود داشت. اما در همان دوران فهمیدم که اتولاین مورل در واقع ده سال پیش از آن صبح بهاری که سارا را دیدم مرده بود.

چرا درباره سارا می‌نویسم؟ تا همین چند سال پیش حتی به او فکر هم نمی‌کردم. از آن پس هم نه به صورت دائم، بلکه گه گاه و اغلب در زمانی خاص و بر حسب اتفاق، فکرم به او مشغول می‌شد. سارا هرگز نقشی مهم در زندگی من نداشته است، ولی او را دوست دارم. من به هیچ وجه از جزئیات واقعی زندگی او خبر ندارم. بیشتر آنچه را که می‌دانم، می‌تواند ریشه در حقیقت نداشته باشد. این اولین بار است که چنین اتفاقی را تجربه می‌کنم. وقتی کسی درباره کسی دیگر می‌نویسد، فقط در صورتی می‌تواند تصویر کاملی از او ترسیم کند که جزئیات فراوانی را بداند و فقط خاطراتی را می‌تواند بیان کند که به وضوح در ذهنش نقش بسته است و در حقیقت آنها شک ندارد. ولی چرا؟ برای آنها نیز همه چیز با گذشت زمان تغییر می‌کند و هیچ خاطره‌ای در دو ذهن یکسان نمی‌ماند. زمان، شکل و موقعیت اتفاقات را تغییر می‌دهد، آنها را دگرگون می‌کند، خاطرات نیز رفته رفته از آنچه در واقع رخ داده دور می‌شوند و هویت خود را از دست می‌دهند. در سه کتاب دیگری که در آنها به یاد آوری خاطراتم از دیگران پرداختم، تمام تلاشم را به کار بردم

تا آنچه می‌نویسم، با آنچه در واقع اتفاق افتاده یکسان باشد. ولی در این کتاب، خودم هم مثل شما نمی‌دانم واقعاً چه اتفاقاتی افتاده است و برای یافتنش تجسس نخواهم کرد.

زمان حقیقت را می‌کوبد، له می‌کند و به شکلی در می‌آورد که دیگر نمی‌توان بر آن نام حقیقت نهاد. نه اینکه چیزی را انکار کنم و به جعل وقایع بپردازم. در واقع می‌خواهم بگویم وقایع نگاری به این شکل، به مراتب اخلاقی‌تر از این است که اتفاقات فراموش شده، با قطعات جعلی یا خیالی، تکمیل شوند. به طور مثال نام اتولاین مورل چنان در ذهن من نقش بسته است که نمی‌تواند خیالی باشد. همین‌طور بسیاری از آنچه سارا برایم نقل کرده را جزء به جزء به خاطر می‌آورم. ولی هرچه می‌کوشم نمی‌توانم تاریخ دقیق آن‌ها را پیدا کنم. بنابراین از میان گفته‌های سارا هر آنچه به اتولاین مربوط می‌شود احتمالاً در همان محدوده زمانی است که آن زن و مرد را در بالکن آن عمارت دیدم. چیزی که من می‌نویسم ریشه در اتفاقات اندکی دارد که طی سال‌ها میان من و کامرون‌ها رخ داده است و هرآنچه از قول آن‌ها گفته می‌شود، کم یا زیاد، همانی است که از

آن‌ها شنیده‌ام. من حقیقت زندگی آن‌ها را از دریچه تنگ چشم خودم می‌بینم و این به طور یقین رابطه اندکی با زندگی حقیقی شان دارد. این پازلی است که انگار یک کودک شرور بیشتر قطعات آن را دور ریخته و آنچه باقی است فقط نشانه کوچکی برای وجود یک چهره در میان تصویر است.

در آن روزها برای ساموئل گلدوین کار می‌کردم و یادم نمی‌آید داشیل چه می‌نوشت و یا به جز نوشیدن چه کاری می‌کرد. مهمانی بزرگی در هالیوود برپا بود و من باز با سارا رو به رو شدم. برای بار دوم یا سوم همسرش کارتر را ملاقات کردم. با او حرف زدم و از او خوشم آمد. در آن روزها همه را دوست داشتم. به خصوص کسانی را که متین بودند و بد مستی نمی‌کردند. او هنوز شوهر سارا بود. - هرچند که سارا در فرانسه گفته بود که دیگر زن او نیست. ولی بود - کارتر و کیلی بود که دفتری در کنار دریا داشت. ولی تا آنجا که یادم می‌آید در لس آنجلس یا سان فرانسیسکو نبود. دیگر از گفتگوهای آن شب با او چیزی به خاطر ندارم. (یا زمان و یا اتفاقات دیگری که در آن شب افتاد باعث شد هر آنچه را برایم تعریف کرده بود از یاد ببرم.) وقتی مهمانی تمام شد، سارا و کارتر مرا به اتفاق مرد چاقی که دوستشان به نظر می‌رسید و با اتوموبیل او، به خانه رساندند. طبق معمول

آن دوران، از آن‌ها خواهش کردم برای صرف یک نوشیدنی دیگر دور هم، داخل شوند و آن‌ها هم پذیرفتند. تمام چراغ‌های خانه روشن بود و صدای پیانو تا حیاط می‌آمد. وقتی وارد پذیرایی شدیم، زنی را دیدیم که پشت پیانو نشسته بود و بی‌توجه به اطراف می‌نواخت. تا قبل از ورود، تصور می‌کردم داشیل صفحه گذاشته است. اما زنی کوچک و خوش سیما با مهارت تمام پیانو می‌زد. سلام کردم. سری تکان داد و من برای آنکه به مهمان‌ها بر نخورد به آشپزخانه رفتم و بساط نوشیدنی را جور کردم. کارتر دنبالم به آشپزخانه آمد و در تهیه خوراکی‌های سبک کمک کرد. وقتی به سالن بازگشتیم، زن کوچک‌اندام هنوز پیانو می‌زد و مرد چاق کنارش نشسته بود. سارا نیز به سالن روی مبل لم داده بود. مرد چاق نگاهی به سوی دیگر سالن انداخت و گفت: آن مرد کیست؟

داشیل روی مبل از حال رفته بود. سراغش رفتم و او را تکان دادم که بیدار شود. بلافاصله فهمیدم که بی‌فایده است و او حداقل تا چهارده ساعت دیگر به همان صورت باقی می‌ماند. (این را از شش قوطی خالی آب جو و یک

بطری خالی اسکاچ فهمیدم. تازه خدا می‌داند در راه آمدن به خانه چقدر نوشیده بود.) از او دور شدم و کنار کامرون و سارا نشستم. یکی از آن دو گفت: این زن کیست؟

رو به زن کردم و پرسیدم: خانم محترم! شما کی هستید؟ با انگشت داشیل را نشان داد و گفت: من با او هستم. تو کی هستی؟

- من همسر همان هستم که با انگشت نشان دادی و اینجا خانه من است.

خندید و گفت: ولی امشب نیستی.

پرسیدم: چرا؟

دوباره داشیل را نشان داد و گفت: به خاطر او.

اما از آنجا که داشت پیانو می‌زد و اینبار با دست دیگرش اشاره کرد، انگشتش ناخودآگاه بیش از آنکه به سوی داشیل متمایل باشد مرد چاق را نشان می‌داد. سارا ناگهان از کوره در رفت، رو به مرد چاق کرد و گفت: هی! تو کی هستی؟

و بعد به کارتر گفت: این مردک کیست که با ما آمده اینجا؟

کارتر جواب داد: سارا! من امشب سه بار توضیح دادم که فیلیپ دوست دوران کودکی من است. ما با هم به یک مدرسه می‌رفتیم.

مرد چاق از جا برخاست و گفت: من مشکل شما را درک می‌کنم. به هر حال وقت آن است که از خدمتتان مرخص شوم. یادم نیست او بعد از گفتن این جمله کی رفت. اما قطعاً زودتر از دیگران خانه را ترک کرد. زیرا به خوبی به خاطر دارم که سارا و شوهرش با تاکسی رفتند.

زن بیانیه‌ست وقت زیادی از من تلف کرد. اولین باری نبود که داشیل با زنی غریبه به خانه می‌آمد. او به هیچ وجه تلاش نمی‌کرد آن‌ها را در خانه نگه دارد. - به جز مواقعی که من در سفر بودم - ولی این اولین بار بود که یکی از آن‌ها در برابرم ایستادگی می‌کرد. گفتم: لطفاً در پیانو را ببند.

گفت: تو موسیقی دوست نداری؟ من قطعاتی از همه بزرگان بلدم. لطفاً همگی چند دقیقه گوش کنید.

او ابتدا مخلوطی از کرن، گروشوین و برلین را نواخت و سپس شروع به نواختن قطعه‌ای کرد که نشنیده بودم. رو به سارا کردم و از او پرسیدم که آیا آن قطعه را

می‌شناسد. جواب رد داد. ده دقیقه بعد، هنوز آن قطعه به پایان نرسیده بود و من کم کم اعصابم به هم می‌ریخت. بالاخره با صدای بلند گفتم: بس کن و در پیانو را ببند. ممنون از آنچه نواختی ولی به خاطر خدا کمی سکوت کن. گفتم: به من نگو چه کار کنم. فکر می‌کنی کی هستی؟! گفتم: تو در خانه منی عزیزم و آنکه تو را اینجا آورده مردی است که با من زندگی می‌کند و تا آنجا که من او را می‌شناسم تا سه روز دیگر هم به حال عادی بر نمی‌گردد که تو را به خانه‌ات برساند.

سه یا چهار شب بعد از استودیوی گلدوین که به خانه بازگشتم سارا در اتاق پذیرایی نشسته بود. پیش از آنکه داخل شوم، دِمرِست، زن سیاه و جذابی که برایمان کار می‌کرد، به همراه معشوقه مسن‌اش کارل جلو آمدند و آرام گفتند: یک خانم تنها آمده و در پذیرایی نشسته است. بعد شروع به زمزمه کردند و گناه ورود او را به گردن یکدیگر انداختند. از کنارشان گذشتم و داخل شدم. روز خوبی را با سام گلدوین سپری نکرده بودم و حال و حوصله مهمان نداشتم. سارا روی بدترین صندلی به حالت تقریباً رسمی نشسته بود و سفیدتر و ککی مکی‌تر

از همیشه به نظر می‌آمد. او یک نوشیدنی صرف کرده بود و گفت آماده است تا دومی را برایش مهیا کنم. چند دقیقه پس از ورود من داشیل نیز به خانه آمد. از همان شبی که زن پیانیست را بیرون کردم با داشیل سرد رفتار می‌کردم و روابطمان از همیشه خشک‌تر بود. قبل از آنکه او را به سارا معرفی کنم، سارا پیش دستی کرد و به داشیل گفت: شما مرد بسیار خوش تیبی هستید.

داشیل جواب داد: متشکرم خانم محترم

و لبخند پیروزمندانه‌ای زد

این اتفاقی نبود که برای اولین بار افتاده باشد و طی آنهمه سال دیگر مرا به خنده می‌انداخت. اینبار با صدایی بلندتر و حالتی استهزاء آمیزتر خندیدم. داشیل نگاهی معنی دار به من انداخت و گفت: عزیزم فکر می‌کنم تو داری بهترین روزهای زندگیت را با مردی مثل من سپری می‌کنی. اینطور نیست؟

باز هم پیش از آنکه من چیزی بگویم سارا لب به سخن گشود و گفت: آقای همت! بار آخری که شما را ملاقات کردم روی مبل خوابیده بودید و دوست پیانیست‌تان با نوای دل‌انگیزی به شما آرامش می‌داد.

داشیل گفت: بله. شنیدم چه اتفاقی افتاده. ولی راستش نه او را به خاطر می‌آورم و نه اتفاقات پیرامونش را و امیدوارم شما نخواهید باز هم یادآورم کنید.

گفتم: من مجبور شدم او را با کتک از تخت خوابم بیرون کنم. کارل بیچاره مجبور شد او را به زور در ماشین بچپاند و به بیغوله‌ای که در آن زندگی می‌کرد برساند. آثار گازگرفتگی و چنگ‌های او هنوز روی دست‌های کارل قابل مشاهده است. ما همه از تو متشکریم داشیل! عجب چیزی را از دست دادی!

او با پر رویی سر تکان داد و گفت: بله.

گفتم: نگران نباش. فکر کنم عاشقت شده و به زودی باز می‌گردد. همه آن‌ها تا مدتی همین کار را می‌کنند. مگر نه؟ داشیل پاسخ نداد. رو به سارا کرد و گفت: با عرض شرمندگی، من بسیار خسته‌ام و باید حمام کنم و بخوابم. البته اگر لیلیان اجازه دهد از تختش استفاده کنم.

او پیش از آنکه از پله‌ها بالا برود دستی به موهایم کشید. گفتم: فقط شماره پیاپیستت را پیش از خواب به من بده. به او زنگ می‌زنم بیاید که تنها خوابی.

داشیل به سرعت قدم‌هایش افزود و خارج شد. بعد از رفتن داشیل سارا گفت: او ذات خوبی دارد... من امروز آمدم اینجا تا از تو کمک بخواهم.

آنچه سارا برایم تعریف کرد قصه‌ای طولانی بود که اصلاً نمی‌فهمیدم آیا همان روز اتفاق افتاده یا مربوط به سال‌ها پیش است. اکنون نیز بسیاری از جزئیات آنچه را که گفته بود فراموش کرده‌ام. اما این موضوع هیچ ارتباطی با حافظه‌ام ندارد. من فقط از سر اجبار و نصفه نیمه به حرف‌هایش گوش می‌دادم و آنچه او می‌گفت بسیار پراکنده و بی‌سر و ته بود.

آن شب می‌خواستم با خودم باشم و شامم را تنها صرف کنم. می‌دانستم میان من و داشیل بسیاری چیزها باید عوض شود و هنوز از او دلگیر بودم. تصمیم داشتم به سانتا مونیکا بروم و در یکی از رستوران‌های آنجا ماهی بخورم و بعد از آن در سواحل ماسه‌ای اطراف پیاده روی کنم. ولی سارا ساعت‌ها در خانه‌ام ماند. از میان صحبت‌هایش یک لغت را به خوبی به خاطر دارم: بنفش.

او در یک اتاق بنفش بیدار می‌شود. همه چیز آنجا بنفش است. پیانو در هاله‌ای از نور بنفش فرو رفته و مبلی که

روی آن خوابیده، بزرگ ترین مبلی است که در زندگی اش دیده و با خزی بنفش روکش شده است.

او به خاطر نیاورد که چرا آنجاست و بالاخره وقتی بلند شد و ایستاد، متعجب شد که چرا لخت است. خودش را لای پارچه بنفشی که روی فرش کشیده بودند پیچید و به جستجو در خانه پرداخت. وقتی به بالکن رسید، در سمت راست خود صدای جاروبرقی شنید. از پله‌ها پایین رفت، از سرسرای طبقه اول گذشت و به اتاق خواب بزرگی رسید که تمام دیوارها و سقف آن به رنگ بنفش بادنجانی بود و پیرزنی با جارو برقی تشک‌ها را تمیز می‌کرد! - جارو کردن تشک چیزی بود که سارا هرگز در زندگی اش ندیده بود - پیرزن توجهی به سارا نکرد. ولی سارا به او خیره شد و دقایقی را همان جا ماند. برای او قابل درک نبود که زنی به آن پیری، یک تنه تشک‌های به آن بزرگی را زیر و رو کند و آن‌ها را جارو بکشد. وقتی متوجه شد پیرزن قصد ندارد به او توجه کند پرسید: ممکن است لطف کنید و به من بگویید لباس‌هایم کجاست و کجا می‌توانم یک فنجان قهوه بنوشم؟

پیرزن جاروبرقی را خاموش کرد و به زبان ایتالیایی گفت: چه می‌خواهی

سارا سؤالش را به ایتالیایی تکرار کرد. پیرزن با انگشت به جایی پشت سر او اشاره کرد و دوباره مشغول به کار شد. منظور پیرزن می‌توانست دو اتاق خواب و یک اتاق مطالعه باشد که هر سه در سالن پشت سر سارا قرار داشتند. پس از کمی جستجو بالاخره کمد لباس‌ها را یافت. در آن یک کت از جنس خز و یک بارانی آویزان بود. ولی اثری از لباس‌های خودش نبود. همان موقع زنی دیگر داخل اتاق شد. او لباس‌های زیر زنانه همراه داشت با کفش‌های پاشنه بلند - مخصوص مهمانی‌های شب - و یک تور نازک. سارا گفت: متشکرم ولی اینطور لباس‌ها را در طول روز نمی‌پوشم.

با این همه شک نداشت که تمام آن لباس‌ها متعلق به خودش هستند. نمی‌توانست بفهمد چرا باید با آن لباس‌ها به این محل پا گذاشته باشد. به هر حال مجبور شد دوباره همان‌ها را بپوشد. فقط بارانی بلندی را که در کمد بود روی آن به تن کرد. احساس ابتذال می‌کرد و از رنگ نقره‌ای بارانی حالش به هم می‌خورد. وقتی

آشپزخانه را یافت، به جای قهوه لیوانی اسکاچ پر کرد. آن را تا نیمه سرکشیده بود که خدمتکاری دیگر وارد شد و بطری را از مقابلش برداشت، درگنجه گذاشت و یک فنجان قهوه عالی برایش درست کرد. سپس با لهجه سلیس انگلیسی گفت: شما در سالن منتظر بمانید. برایتان تاکسی می‌گیرم. سارا به اتاق انتظار رفت. ولی باید می‌فهمید که آنجا کجاست و چرا در آن خانه است.

وقتی قصه سارا به اینجا رسید من کم کم شروع به خمیازه کشیدن کردم. خسته شده بودم و او زیادی ماجرا را کش می‌داد. می‌خواستم هرطور شده از خانه خارج شوم. ضمن آنکه آن روزها اصلاً عجیب نبود که زنی از خواب بیدار شود و خودش را در خانه‌ای بیابد که هرگز ندیده و نداند که چه اتفاقی برایش افتاده است. کل ماجرا به نظرم پیش پا افتاده می‌آمد. سارا ادامه داد: به خدمتکار گفتم از چه کسی باید تشکر کنم.

خندیدم و گفتم: تشکر کنی؟! تو از کسانی که نمی‌شناسی و به خاطر نمی‌آوری که با آنها چه کردی تشکر نمی‌کنی.

سارا سری تکان داد و گفت: من معمولاً نگران نیستم که با دیگران چه کرده‌ام. همیشه نگرانم که آن‌ها با من چه کرده‌اند و یا خودم با خودم چه کرده‌ام.

سارا یک بند حرف می‌زد و من نمی‌فهمیدم چرا این ماجرا را برای من تعریف می‌کند و اصلاً چرا با او نشستیم. او ادامه داد: دوباره صداهایی از بالکن شنیدم. یکی از صداها عصبانی بود و دیگری بسیار بلند و پر اضطراب. صدای عصبانی گفت: عرض اتاق را طی کن. به جز پول چیز دیگری در دستت نباشد. برو کنار میز و پول را همانجا بگذار. صدای دیگر پس از مکثی طولانی جواب داد: تو از من بهتر می‌دانی که اینجا پول نگه نمی‌دارم. باید تا چهارشنبه صبر کنی. قبلاً هم همین را گفتم...

هرچه فکر می‌کنم باقی جملات سارا را همانطور که نقل کرد به خاطر نمی‌آورم و قصد ندارم بیش از این به مغزم فشار بیاورم و جملاتی از خودم بسازم که شبیه گفته‌های او باشد. آنچه یادم می‌آید این است. گفت خودش را به تراس رسانده و مردها را زیر نظر گرفته بود. آن‌ها در اتاقی مثل آفیس‌های اداری بودند. مردی قد بلند با پوستی تیره و قیافه‌ای جذاب پشت میز نشسته بود و برخلاف

آنچه ابتدا تصور می‌کرد، نه یک مرد بلکه دو نفر رو به رویش ایستاده بودند. پشت آن‌ها به سارا بود. یکی از آن‌ها اسلحه‌ای در دست و دیگری نیز اسلحه‌ای به کمر داشت که به شکلی مسخره تا نزدیک زانویش پایین آمده بود. مردی که اسلحه در دست داشت برای آخرین بار به آنکه پشت میز نشسته بود اخطار داد در گاوصندوق را باز کند و پول آن‌ها را بدهد. مرد پشت میز توجه نکرد و بعد اولین گلوله شلیک شد. این گلوله به دیوار پشت گاوصندوق خورد. گلوله بعدی از اسلحه مردی که پشت میز نشسته بود و تا آن زمان ظاهراً اسلحه نداشت شلیک شد که در حاشیه در فرو رفت. مرد سوم اسلحه را از کنار زانویش کشید و شلیک کرد که آن هم باز به دیوار خورد. مرد پشت میز دوباره شلیک کرد، گلوله‌اش اینبار به هدف نشست و مردی که آخر از همه اسلحه کشیده بود به زانو درآمد. آن دیگری باز شلیک کرد و باز به دیوار خورد. گلوله بعدی مرد پشت میز او را هم از پا در آورد. بعد از این فعل و افعالات مرد پشت میز که گویا از کمی پیشتر متوجه حضور سارا شده بود گفت:

خوشحالم که هنوز تشریف دارید. بفرمایید و در سالن انتظار منتظر بمانید.

سپس چرخید و گوشی تلفن را از روی میز برداشت. اما سارا همان جا ایستاد و گفت: من منتظر تاکسی هستم. شاید تا الان آمده باشد.

مرد جواب داد: بروید در سالن انتظار و نگران آمدن تاکسی نباشید.

سارا به سالن رفت و منتظر ماند. چند دقیقه بعد همان خدمتکاری که برایش قهوه درست کرده بود و لهجه انگلیسی داشت آمد. او به سارا گفت تمام لباس‌هایش را در بیاورد و پیش از آنکه سارا جوابی بدهد شروع به باز کردن دکمه‌های بارانی‌اش کرد. سارا سعی کرد جلوی او را بگیرد اما زن توجهی نکرد و تمام لباس‌های او را از تنش در آورد. حتی کفش‌هایش را نیز از او گرفت. - ولی بعد کفشها را پس داد و به جای آنها گردنبند و دستبندی را که از مادر بزرگش به یادگار داشت و بسیار گران قیمت بود از او گرفت. سپس گفت: همین جا بنشین تا برای قهوه بیاورم. تو اکنون نیاز به قهوه قوی و فراوان داری. سارا جواب داد: کمی براندی در قهوه‌ام بریز. این چیزی

است که اکنون بیش از هرچیز لازم دارم. زن - با همان لهجه سلیس انگلیسی فریاد زد: تو از آن زن‌هایی هستی که بهترین خدمت به آن‌ها شلیک گلوله‌ای در مغزشان است.

پیش از آنکه سارا ادامه ماجرا را تعریف کند، از او دعوت کردم برای شام با من به سانسیت بلوار بیاید. فقط می‌خواستم به هر بهانه‌ای شده او را از خانه‌ام بیرون کنم. در راه به زن و مردی برخوردیم که سارا را می‌شناختند. آنها سعی کردند راجع به اسب دوانی و مسابقات محلی با او گفتگو کنند. اما سارا کم‌محطشان کرد و پی کارشان رفتند. این اتفاق باعث شد که سارا به خودش بیاید و ناگهان راجع به چیزهایی صحبت کند که به نظر من واقعی‌تر بودند و در خاطرات من نیز جایگاهی داشتند. او مثل همیشه قصه وار شروع به صحبت درباره پسرش کرد و گفت مادر خوبی نبوده و از امانتش به درستی حفاظت نکرده است. گفت هرچند که کارتر تمام تلاشش را برای حمایت و پشتیبانی از او و سام به کار می‌برد، اما آن‌ها کماکان دور از هم و بی‌اطلاع از یکدیگر به سر می‌برند. تازه در بین این صحبتها بود که فهمیدم ماجرای

اتاق‌های بنفش و قتل آن دو نفر دیروز یا هفته گذشته
اتفاق نیفتاده است. در رستوران سارا دوباره به اصل
ماجرا برگشت. ولی میان صحبت‌هایش ناگهان مکث کرد،
در چشمان من خیره شد و گفت: تو مگر اخبار این
جریانات را نخواندی؟
گفتم: نه.

گفت: چه عجیب. تمام جراید درباره‌اش نوشتند. عکس‌های
من همه جا بود. دختر بد اجتماع شدم. یک عکاس که در
آن حوالی مخفی شده بود ماجرا را لو داد. او موفق شد از
من در آن بارانی مسخره عکس بگیرد و پیش از آنکه مک
فرسون او را له و لورده کند گریخت. من به محبوبه
بزرگ‌ترین قاچاقچی آن روزها بدل شدم و عجیب آنکه
واقعاً محبوبه‌اش بودم، با آنکه خودم خبر نداشتم!
راستش بار گناه سنگینی را بر دوشم حس می‌کردم. ولی
چیزی از جزئیات آن نمی‌دانستم.

- تمام این اتفاقات دقیقاً کی رخ داد؟

- هوم... من زمان‌ها را نمی‌توانم به خاطر بسپارم و
دقیقاً نمی‌دانم چه سالی بود. ولی درست قبل از آنکه او
وارد قمار و کازینو شود.

- کی؟ او کیست؟

- مک فاون. مردی که درباره‌اش گفتم. آنکه آن دو نفر را کشت.

گفتم: او که تا یک دقیقه پیش نامش مک فرسون بود. چطور مک فاون شد؟ تازه مگر او را به واسطه عکس‌های آن عکاس دستگیر نکردند؟

- چه فرقی می‌کند که نامش دقیقاً چیست. آن عکس‌ها هیچ چیزی را علیه او ثابت نمی‌کرد. من شهادت دادم، آزاد شد. بعد هم رفت و کلوپ کلور را خرید. آنجا را بخاطر داری؟

من و داشیل از سال‌ها پیش به کلوپ کلور می‌رفتیم و هرگز نام مک فرسون یا مک فاون نشنیده بودیم. گفتم: آن مکان متعلق به او نیست، وگرنه ما حتماً او را به خاطر می‌آوردیم.

- تو حتماً او را به خاطر داری. او خوش تیپ‌ترین چیزی بود که خدا به نام مرد آفریده است. ممکن نیست او را ندیده باشی.

باقی گفتگو را به خاطر ندارم. از لحظه‌ای که سارا ادعا کرد کلور متعلق به مک فرسون است، همه چیز برایم

حکم قصه‌ای سر هم بندی شده، عجیب و غیرواقعی را پیدا کرد. آن شب سارا سر میز شام در رستوران خوابش برد و من او را با مشقت سوار تاکسی کردم، به خانه آوردم و روی مبل اتاق نشیمن خواباندم. بعد همانجا منتظر شدم تا داشیل بیاید و مرا به اتاق خواب ببرد، ولی نیامد.

روز بعد یکشنبه بود، باید مصیبت همصحبتی با سارا را کماکان تحمل می‌کردم. استودیو تعطیل بود و نمی‌توانستم سر کار بروم. او تا غروب ماند و جزئیات بیشتری را راجع به زندگی خودش، سام و آدم‌های اطرافش برایم تعریف کرد. در میان صحبت‌هایش که گاه گریزی به ماجرای مک فرسون می‌زد و حتی گفت مدتی را با او در الجزایر به سر برده است.

حافظه موجودی دیوانه است و همه ما دچار درگیری‌های فراوان با آن هستیم. همین هفته گذشته مردی را ملاقات کردم که زمانی برایش کار می‌کردم. او یک قایق تفریحی بزرگ داشت و یک کاپیتان اسکاتلندی برایش کار می‌کرد که همسرش نیز در سفرها یار او بود. کاپیتان از صاحب

قایق خوشش نمی‌آمد و بالاخره یک روز با او به سختی درگیر شد و دعوا بالا گرفت. حق با کاپیتان بود و باید در آن جنگ پیروز می‌شد، ولی او خیلی زود سکوت کرد و میدان را خالی نمود. فقط هنگامیکه به نیویورک رسیدیم دست همسرش را گرفت و بی‌خداحافظی رفت. از آن پس صاحب قایق همیشه از او با نمک شناسی یاد می‌کرد و از قوانین دریا به شکلی که می‌پسندید حرف می‌زد.

آن شب در هفته گذشته هنگامیکه او را دیدم و دعوتش را برای صرف شام پذیرفتم، از ماجرای کاپیتان اسکاتلندی یاد کردم. متعجب شد و گفت که هرگز کاپیتانی اسکاتلندی نداشته و هیچکس به اتفاق همسرش در قایق او کار نمی‌کرده و همینطور هرگز با کسی در سفرهای دریایی اش درگیر نشده است. کسانی که با ما سر میز نشسته بودند، اگر مشکل عقلانی نداشته باشند، قطعاً فکر می‌کنند که من منظور خاصی از گفتن دروغی آنچنانی داشتم. حتی خودم نیز دچار شک و تردید شدم و تا صبح خوابم نبرد و فکر کردم. بالاخره صبح زود از جا برخوایم و چون تاریخ دقیق دو سال سفری را که با قایق آن مرد داشتم به خاطر می‌آوردم به سالنامه‌های قدیمی‌ام مراجعه کردم.

در میان آنها، دفتر کهنه‌ای بود که در آن وقایع سفرم را یادداشت کرده بودم، از قضا کارت پستی از همان کاپیتان اسکاتلندی و همسرش که به مناسبت کریسمس فرستاده بودند هنوز به یکی از ورق‌ها سنجاق شده بود و پشت آن این جملات به چشم می‌خورد - من و بتی خانه عمویم را در کرن وال از او خریده ایم و در آن زندگی می‌کنیم. جای قشنگی است. تابستان‌ها مثل گذشته، هر قایق تفریحی زیبایی را که خواستیم انتخاب می‌کنیم و با آن به سفر می‌رویم. بتی هنوز هم بابت دعوایی که با صاحب کار تو داشتیم متأسف است...

برای هیچیک از ما عجیب نیست. بعضی از خاطرات را فراموش می‌کنیم. بعضی را انکار می‌کنیم یا شکل و موقعیتشان را مدام تغییر می‌دهیم و بعضی دیگر را بدون آنکه به یاد داشته باشیم تصدیق می‌کنیم. برای بسیاری از مردم انکار خاطرات آسان‌ترین راه است. ولی من شخصاً همواره آن را فراموش می‌کنم، و یا حداقل از یاد می‌برم که کدام بخش آن مهم‌تر و کدام بخش تأثیرگذارتر بود و کدامیک مرا وامی داشت عکس‌العملی داشته باشم که در نهایت به تغییر مسیر زندگی‌ام می‌انجامید.

هر تابستانی که به پاییز می‌پیوندد، - درست زمانی که در سبزه‌ها دراز کشیده ایم و از آخرین ذره‌های خورشید کام می‌گیریم - بخشی از حافظه ما را نیز با خود می‌برد فراموش کردن آنچه زمانی به خوبی به خاطر داشتم همیشه مرا آزار داده و حتی اطرافیان را نیز رنجانده است. ولی اکنون دیگر اسباب نگرانی‌ام را به اندازه قبل فراهم نمی‌کند. حالا هرگاه پاره‌ای از گذشته را که به دنبالش می‌گردم نمی‌یابم و آنچه را که لازم دارم به دست نمی‌آورم، جایش را خالی می‌گذارم و از آن می‌گذرم.

چند هفته پس از آن شب کذایی که سارا ماجرای مک‌فرسون و رسوایی مطبوعاتی‌اش را برایم تعریف کرد، دوباره او را دیدم. مهمانی نهار گلدوین بود و بسیاری از آن‌ها که با هالیوود سروکار داشتند آنجا بودند. سارا باز برایم توضیح داد که مک‌فرسون صاحب کلپ کلاور است. درحالی‌که مطمئن بودم نیست. بعد از مهمانی او را نزد جک فورد بردم. کارگردانی که سر صفحه جدیدترین فیلمش به نام گردباد بود. آن سال‌ها ما هر دو هنوز جوان بودیم ولی نه آنقدر جوان که سارا دلش

می خواست. یادم می آید یکبار در گوشم زمزمه کرد: فکر می کنی هیچکدام از این مردها لیاقت آن را داشته باند که به سراغشان برویم؟ منظورم از آن جهت است...حیف که زیادی جوانند.

اوایل سال ۱۹۶۰ در ایتالیا بودم و با ویلیام وایلر درباره یکی از نمایشنامه‌هایم که قرار بود اجرا شود مشورت می‌کردم. ویلی مایل بود نمایشنامه عین به عین و مثل همان چیزی که در متن آمده بود اجرا شود. ولی من دلم نمی‌خواست به گذشته - ۱۹۳۵ - بازگردم، حاضر بودم بلافاصله آن کار را تعطیل کنم و سراغ کار دیگری بروم. پس از گفتگوی فراوان بالاخره تصمیم گرفتیم دو هفته در مکانی بی‌سر و صدا به مشاوره و همفکری درباره نمایشنامه و شیوه اجرای آن بپردازیم. برای این منظور شهر زیبا و دوست داشتنی رُم را انتخاب کردیم.

در آنجا دو اتاق در بهار خواب هتل هسلر که بسیار آرام به نظر می‌رسید اجاره کردیم. پشت بام هتل کافه بود ولی ظاهراً شلوغ نمی‌شد و هتلدار برای ما در گوشه‌ای از همان کافه یک میز جداگانه و یک ماشین تحریر و چند صندلی راحت چیده بود. صبح‌ها من زودتر از ویلی بیدار می‌شدم و به طور معمول صبحانه‌ام را روی میزی که

برایمان تدارک دیده بودند می‌خوردم و به طور معمول هر روز بعد از صرف ناهار شروع به کار می‌کردیم. روزهای اول همه چیز رو به راه بود ولی یک یکشنبه صبح که بیدار شدم دیدم پشت بام پر از آدم است. انگار کافه تازه کشف شده و به عنوان محلی شیک، در فضایی آرام مورد استقبال عامه قرار گرفته بود. پانزده تا بیست نفر را می‌توانستم بشمرم و از آنجا که تعداد صندلی‌ها کافی نبود بعضی‌ها روی لبه پشت بام نشسته بودند. من به این جمعیت عادت نداشتم. صبح‌ها هنگام صرف صبحانه معمولاً کسی در کافه نبود. اول تصور کردم همگی اعضای یک گروهند. ولی وقتی متوجه شدم اینطور نیست سگرمه‌هایم در هم رفت و به گوشه خودمان پناه بردم. منتظر شدم ویلی بیاید تا جای جدیدی را برای کارکردن بیابیم. ویلی کمی دیر کرد و تصمیم گرفتم برای خودم قهوه درست کنم. به اتاقم رفتم و یک قوری قهوه آوردم. ولی تا خواستم فنجانم را پر کنم، از دستم رها شد و روی زمین افتاد. اتفاق مهمی نبود و هیچ خسارت و زیانی به همراه نداشت. اما صدایی وحشتناک تولید کرد که توجه همه به من جلب شد و پیش از آنکه تکانی بخورم

و کاری بکنم، یک مرد متشخص جلو دوید و پیشنهاد کمک داد. گفتم اتفاقی نیفتاده. فقط کمی قهوه روی کفشم ریخته است. خم شد و با دستمالی که از جیبش در آورد شروع به پاک کردن کفش‌هایم کرد. من به این قبیل کارها عادت نداشتم، زن نوازی او موجب می‌شد وول بخورم و مدام تشکر کنم. وقتی کارش را تمام کرد دستم را بوسید و به سمت میزش بازگشت تا به دوستانش بپیوندد. در همین لحظه زنی که سر آن میز نشسته بود و تمام مدت ما را تماشا می‌کرد ناگهان چرخید و مشغول صحبت با دیگران شد. زیرا من فریاد زدم: سارا!

سارا توجهی نکرد و به صحبت با دوستانش ادامه داد. با خودم فکر کردم شاید مرا نشناخته و پیش از آنکه دوباره به اتاقم بروم سر میزش رفتم، بالای سرش ایستادم، شانهاش را لمس کردم و به آرامی گفتم: سارا من لیلیان هلمن هستم.

سارا با لبخند گرمی که به لب داشت به من خیره شد و به زبان ایتالیایی و با لهجه عالی گفت: من شما را نمی‌شناسم. من خانم پینولی هستم.

با صدای بلند گفتم: بله. تو خیال پردازتر از سارایی هستی که من می‌شناسم.

خندیدم و از او دور شدم. نمی‌دانم چه مدت از آخرین دیدارمان می‌گذشت. ولی سارا دیوانگی‌اش را تمام و کمال حفظ کرده و طی تمام آن سال‌ها ذره‌ای عوض نشده بود. چند روز بعد به دیدن دوستی که در رم داشتم رفتم زنی که طراح پارچه و لباس بود. به او گفتم چند دست لباس به سبک لباس‌های قدیمی برای هدیه دادن می‌خواهم. او مرا به یک فروشگاه کوچک ولی بسیار جالب برد که انواع و اقسام لباس‌های از مد افتاده، قدیمی و تاریخی در آن موجود بود. مدتی در فروشگاه گشتم و لباس‌های زیبایی به سبک لباس‌های قرن نوزدهم - با منگوله‌های فراوان - یافتم. صاحب فروشگاه و دوستم جین کنار ویتترین ایستاده بودند و حرف می‌زدند که ناگهان جین مرا صدا زد و گفت: بیا ببین چه کسی آن طرف خیابان است. سارا کامرون.

تا کنار ویتترین رسیدم سارا دور شده بود و فقط پشتش را می‌دیدم.

گفتم: می‌دانم که در رم است. ولی ظاهراً مایل نیست با

من حرف بزند. همین هفته گذشته او را دیدم و خودش را به آن راه زد.

جین خندید و گفت: وقتی سارا برای بار اول به رم آمد به کلی ورشکسته شده بود. من به او اتاق دادم و گفتم می‌تواند چند روز اینجا بماند و به وضعیت‌اش سر و سامان بدهد. او دو ماه ماند. در طول روز خانه را ترک می‌کرد، شب باز می‌گشت و من فرصت صحبت کردن با او را اغلب نمی‌یافتم. نمی‌دانم از کجا و چطور ولی کم کم شرایطش تغییر کرد و به او پول فراوانی رسید. در همان ایام برای انجام کاری یک هفته‌ای به میلان رفتم. وقتی بازگشتم از خانه‌ام رفته بود. اما چند روز بعد دوباره به سراغم آمد و یک کت بسیار گران قیمت از پوست سمور به من هدیه داد. او برجسب قیمت را از کت کنده بود. شاید فکر می‌کرد من آن را پس می‌دهم. شک نداشتم که کت را برای من سفارش داده، چون دقیقاً اندازه‌ام بود. من زنی قد بلند هستم. ولی از آن پس دیگر هرگز به دیدن نیامد. نگران شدم و برای شوهرش کارتر کامرون نامه‌ای نوشتم که بی‌جواب ماند.

گفتم: آن‌ها سال‌هاست از هم جدا شده‌اند.

جین ادامه داد: هرچند که او به سراغم نیامد، ولی من بارها او را در رستوران، سالن تئاتر و خیابان دیدم. یکبار در خیابان به او گفتم: بیا کتات را پس بگیر. سخاوت تو برای زنی که آرزو می‌کند دیگر او را نبینی زیاد است. من نمی‌توانم آن را بپوشم.

اما او بدون آنکه کلمه‌ای در جوابم بگوید از کنارم گذشت و رفت. کمی تعقیبش کردم ولی سر چهار راه تصادف کوچکی رخ داد و او را گم کردم. بار دیگر که تلاش کردم با او صحبت کنم در رستوران بود. آن روز به اتفاق عده‌ای از دوستانم نشسته بودیم و او هم با دوستانش سر میز کناری نشسته بود. طوری رفتار می‌کرد که انگار مرا نمی‌بیند. کم کم بی‌توجهی عمده‌اش اعصابم را به هم ریخت. با پا میز را هل دادم تا به میز آن‌ها چسبید. صندلی‌ام را جا به جا کردم و رو به رویش نشستم. گفتم: سارا! یک نفر را بفرست کت مسخره‌ات را ببرد و یا حداقل آدرس بده تا آن را برایت پست کنم. من هرگز آن را نپوشیده‌ام و حاضر نیستم هدیه‌ای را که از سر دیوانگی یا مصرف بیش از حد مخدر برایم خریده‌ای به تن کنم. مردی که کنار سارا نشسته بود برخاست، سینه‌اش را

جلو داد که هیکی تر جلوه کند و به زبان انگلیسی گفت:
شما این خانم را با کس دیگری اشتباه گرفته‌اید.

گفتم: سرت به کار خودت باشد. من با تو صحبت نمی‌کنم.
او با همان لحن ادامه داد: من دقیقاً همین کار را می‌کنم.
یعنی سرم به کار خودم است. نام این خانم سینیورا
پینولی است و انگلیسی نمی‌داند.

زدم زیر خنده. بلند و وقیح. نمی‌توانستم خودم را کنترل
کنم. مرد دیگری که سر میز بود با عصبانیت از
پیش‌خدمت‌ها کمک خواست. در همین لحظه سارا با
لهجه‌ای آلمانی، سوئدی، فنلاندی، روسی به آنها گفت: ما
در یک مدرسه درس خوانده‌ایم.

سپس رو به من کرد و گفت: زندگی آدم‌ها را عوض
می‌کند خانم جین. دلم نمی‌خواهد به شما آسیبی برسد.
سر میزتان برگردید.

برگشتم به آن طرف میز و دقایقی بعد از آنجا خارج شدم.
از آن پس چندین بار دیگر او را دیدم که یا به همراه
مردی کوتاه قد بود، یا تنها. ولی دیگر هرگز با او حرف
نزدم و کت پوست سمورش را به خواهرم بخشیدم.

اواخر دهه سی، لئو هولتز کم‌دین معروف آن دوران که اغلبِ اجراهایش در کلوپ‌های شبانه و سالن‌ها تفریحی بود، مرا به فرانک کاستلو - یکی از سران مافیای هالیوود - معرفی کرد. او با من رفتاری متین داشت و از زن بودنم سوءاستفاده نمی‌کرد. شاید چون من تنها زنی بودم که سعی نمی‌کردم خودم را به مردی در جایگاه او بچسبانم و هرگز تملق‌اش را نمی‌کردم. همین‌طور نمی‌کوشیدم تا اسرار او را کشف کنم و به راز قتل‌هایی که به او نسبت می‌دادند پی ببرم. کاستلو گاه و بی‌گاه برایم گل می‌فرستاد و کریسمس یک کیف بزرگ و گرانبی‌قیمت به من هدیه داد. او حداقل ماهی یکبار مرا برای صرف شام به رستورانی شیک می‌برد. خودش عاشق پاستا و استیک بود. کاستلو در حرف زدن زیاده روی نمی‌کرد و بسیاری از لحظاتی که با هم سپری می‌کردیم، در سکوت می‌گذشت. گاهی عده‌ای می‌آمدند و به او متلک می‌پراندند و عده‌ای دیگر با هیجان دستش را می‌فشردند.

اما او همواره آرام بود. کاستلو عادت نداشت درباره زندگی خصوصی‌اش حرف بزند و من فقط می‌دانستم در غرب کشور به دنیا آمده است، زن دارد، اما بچه ندارد. همیشه دلم می‌خواست از دهان خودش اسراری را بشنوم که در روزنامه‌ها یافت نمی‌شد. ولی او مرا به رستوران می‌برد تا فقط درباره کتاب یا فیلم یا نمایشنامه و تأثیر حرف بزنیم. عجیب بود که مردی مثل او فقط از کتاب‌های پرفروش حرف می‌زد و از نویسنده‌هایی که با گرایش به ابتذال موفق به کسب در آمد فراوان می‌شدند، طبیعی بود که هیچکدام از آن کتاب‌ها را نخوانده باشم. ولی او با اشتیاق از روح اینگونه آثار صحبت می‌کرد. نمی‌دانستم چه چیزی در آن‌ها یافته است. ولی مطمئن بودم مرا به واسطه عدم مطالعه شان سرزنش نخواهد کرد. - او آنقدر باهوش بود که بداند سلیقه‌اش اشتباه است و برای گفتگوی جدی با یک زن نویسنده مثل من از راه غلط وارد شده است. با اینهمه حدس می‌زنم ساعاتی را که در رستوران با من می‌گذراند حکم ساعات کم‌دی زندگی‌اش را داشتند. طی آن دوران به هر آنچه کاستلو می‌گفت گوش می‌دادم و با دقت، تمام وقایعی را که پیرامونش

جریان داشت زیر نظر می‌گرفتم تا بتوانم بی‌آنکه از خودش سؤالی پرسیده باشم، به اسراری که مایل بودم بدانم پی ببرم. اغلب، کسانی می‌آمدند و در گوش او زمزمه می‌کردند، یا کاغذی کوچک به دستش می‌دادند، ولی او هرگز کلمه‌ای به جز بله یا نه نمی‌گفت. کاغذها را نیز بلافاصله با آتش سیگارش می‌سوزاند و نابود می‌کرد. مکالمات تلفنی او نیز شبیه مکالمات بی‌سیم‌چی‌ها بود. از کلمات رمز استفاده می‌کرد و بیش از چند کلمه نمی‌گفت.

یکبار اشتباه کردم و گفتم دلم می‌خواهد شغلی جدید در هالیوود پیدا کنم تا بتوانم مبلمان ویکتوریایی گرانقیمتی را که دیده‌ام بخرم. او تا مدت‌ها از من سؤال می‌کرد مبلمان ویکتوریایی چیست و اصرار می‌کرد نمونه‌هایی از آن را نشان بدهم. بالاخره از من خواست کتابی برایش پیدا کنم که تصاویری از این مبل درونش باشد. من کتاب مورد نظر را یافتم و برایش خریدم. وقتی کتاب را به او دادم گفتم: تو چهل دلار بابت کتاب به من بدهکار هستی.

او دست در جیب کتش کرد و بسته‌ای اسکناس بیرون کشید که حداقل چهار یا پنج هزار دلار بود. اصرار می‌کرد که پانصد دلار بدهد ولی من قبول نمی‌کردم. او می‌گفت:

این مزد زحمت تو برای یافتن کتاب است ولی من زیر بار نمی‌رفتم. در نهایت به او گفتم پول را قبول نمی‌کنم چون اگر چنین کاری بکنم با او فرقی نخواهم داشت. همان شب به جواب سوآلی که می‌خواستم بدانم رسیدم. زنی در رستوران بود که مرا یاد سارا می‌انداخت و باعث شد بالاخره سوآلم را از کاستلو بپرسم.

- تو مردی به نام مک فرسون می‌شناسی؟ کسی که در لس آنجلس دو نفر را کشته است؟ زنی را می‌شناسم که هنگام وقوع این قتل‌ها در آپارتمان مک فرسون حضور داشت. او در دادگاه به عنوان شاهد اظهار می‌کند که مک‌فرسون به خاطر دفاع شخصی آن دو را کشته است و به این ترتیب قاتل تبرئه می‌شود.

کاستلو جوابم را نداد و من شروع کردم به قصه‌پردازی در باب سارا. گفتم او در واقع محبوبه مک فرسون بود و با آنکه دستی در ماجراها نداشت اما به دلیل مشروب خواری فراوان زنی قابل کنترل محسوب می‌شد. به گمانم خوش تیپی بیش از حد مک فرسون او را واداشت که شهادت دروغ بدهد.

نگاه کاستلو تغییر کرد و با چشمان تیز بینش به من خیره شد. فهمیدم که پایم را از گلیمام درازتر کرده‌ام. ولی بلافاصله خودم را بخشیدم و سعی کردم قافیه را نبازم. ادامه دادم:

او زندگی‌اش را بر سر این ماجرا از دست داد. همسرش که یک وکیل عالی رتبه بود و در بازی چوگان نیز شهرت داشت طلاق‌اش داد و حتی پسرش را از او گرفت. کاری کرد که زن بیچاره دیگر نتواند فرزندش را ببیند.

کاستلو پرخاشگرانه گفت: تو بچه مدرسه‌ای هستی. بازیکن چوگان، وکیل عالی‌رتبه، زنی که پسرش را از او گرفته‌اند، این خزعبلات چیست؟ کی تمام این وقایع در ارتباط با مک فرسون اتفاق افتاده است؟

گفتم: زمانش را دقیقاً به خاطر ندارم. ولی می‌دانم که کی آن زن ماجرا را برایم تعریف کرد.

کاستلو گفت: مک فرسون یکی از اعضای دست سوم بانندی کوچک بود که سال‌ها پیش یکبار به پای یک پسرک شانزده ساله ولگرد شلیک کرد. در دادگاه ثابت شد به خاطر دستبرد پسرک به صندوق جواهراتش بوده است. تازه در آن زمان جناب مک فرسون بیش از هفتاد سال از

سنش می‌گذشت و بنده نمی‌دانم دوست جناب‌عالی چه سلیقه‌ای دارد که از او به عنوان مردی خوش تیپ یاد کرده است. تا آنجا که من به خاطر دارم، مک فرسون پیر مرد زشتی بود با صد و شصت سانت قد و یک بینی عقابی بزرگ که همه جایش شکسته بود. در صورت چروکش خط خطی‌هایی فراوانی وجود داشت که یادگار چاقوی دوستان هم سلولی‌اش بود. مک فرسون تقریباً تمام عمرش را به دلیل ارتکاب جرائم کوچک و پیش‌پا افتاده در زندان سپری کرد.

گفتم: شاید آن مک فرسون که تو می‌شناسی کس دیگری باشد.

سپس درباره عمارت بنفش توضیح دادم. جواب داد: عمارت بنفشی درکار نیست، زیرا مک فرسون قدرت خرید، اجاره و حتی اقامت یک روزه را هم در چنان عمارتی نداشت. ولی به جز او مک فرسون دیگری هم در این دنیا زندگی می‌کرد که پیش از تولد تو مرد. او همه عمر کلیه‌ای ضعیف داشت. یک روز که مجبور شد بیش از حد توانش بدود، کلیه‌اش ترکید و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

داشتم می‌لرزیدم و هرچند ماجرا ربطی به من نداشت، ولی از آنجا که برای مدتی طولانی فریب حرف‌های سارا را خورده بودم احساس ناراحتی می‌کردم. کاستلو بعد از شام مرا به خانه رساند و گفت: چه اتفاقی افتاده؟ چرا سرحال نیستی؟

و من جواب دادم: خسته‌ام

این تنها چیزی بود که مطمئن بودم حقیقت دارد.

در آن روزها از صبح تا شب سگ دو می‌زدم تا از آن‌ها که می‌شناختم پول جمع‌آوری کنم و برای دوستانمان که در مرز اسپانیا و فرانسه توسط مأموران فاشیست ژنرال فرانکو در تله‌افتاده بودند بفرستم. آن‌ها یا باید رشوه می‌دادند و از مرز می‌گذشتند، یا تن به شکنجه می‌دادند و کشته می‌شدند. داشیل تمام پولی را که داشت به من داد، خودم نیز هرچه داشتم روی آن گذاشتم و هرچه از این و آن گرفته بودیم را هم فرستادم. ولی هنوز کافی نبود. رابطین نمی‌توانستند با آن پول همه را آزاد کنند. یک شب وقتی با کاستلو به خانه‌ام برگشتم، او جلوی در، پیش از خداحافظی دسته‌ای اسکناس به من داد و گفت: دوستان تو دوستان من هستند.

پنج هزار دلار بود. بیش از تمام آنچه فرستاده بودم. سعی کردم با خطابه‌ای انسان دوستانه از او تشکر کنم و با جملاتی نظیر آزادی خواهان اسپانیایی اکنون به دست سربازان فاشیست فرانکو کشته می‌شوند، شروع کردم. ولی کاستلو حرفم را قطع کرد و گفت: خواهش می‌کنم از این چرندیات تحویل من نده. من خودم را قاطی سیاست نمی‌کنم. وقتی پول را فرستادی نام مرا فراموش کن و برای کسی توضیح نده آن را از کجا آوردی.

فردای آن شب پول را به رابطین رساندم و آن‌ها بلافاصله نام دوستان ما را در لیست ضرورت‌ها قرار دادند. من به هیچکس نگفتم که آن پول را از کاستلو گرفته‌ام و امروز برای اولین بار از بزرگواری او یاد می‌کنم. زیرا اکنون سال‌هاست که در سنگ قبرش پناه گرفته و آرامش واقعی مونس‌اش است.

آخرین باری که سارا را دیدم یا فکر می‌کنم او را دیدم، همان روزی بود که در سرسرای فرانسیس هتل به اتفاق مردی از در خارج شد. از آن پس دیگر هرگز او را ندیدم. طی همان ماه‌ها نامه‌ای از فرای دریافت کردم که نوشته بود برای بار سوم ازدواج کرده است و در دالاس زندگی می‌کند. او مرا برای مهمانی شب عید دعوت کرده بود تا همسر جدیدش را ملاقات کنم. آخرین جمله نامه این بود:

راستی از مرگ سارا چیزی می‌دانی؟ برایم بنویس ابتدا جا خوردم و شوکه شدم. ولی بعد به خاطر آوردم که فرای هرگز از هیچ چیز به درستی خبر ندارد و در این جمله نیز لحنش نشان می‌داد بیشتر به دنبال کسب اطلاعات است تا خبر رسانی. به او در دالاس زنگ زدم و گفتم نمی‌توانم به مهمانی شب عید بروم. ولی می‌خواهم درباره جزئیات مرگ سارا بیشتر بدانم. کی مرده است؟ فرای گفت: فکر کردم تو می‌دانی. زنی اینجاست که پست مهمی در موزه اصلی شهر دارد. پسرش همکلاس سام

بود. او سام را در خیابان می‌بیند و از احوال سارا جویا می‌شود. سام از مرگ وحشتناک مادرش در ایتالیا خبر می‌دهد و می‌گوید جسدش روی تختش کشف شد درحالیکه سگ تمام صورتش را خورده بود. باید حدس می‌زدیم. سارا زنی بود که چنین مرگی انتظارش را می‌کشید.

گفتم: فرای عزیز. من نمی‌توانم حدس بزنم چگونه مرگی انتظار چه کسی را می‌کشد.

با او خداحافظی کردم. درحالیکه مطمئن بودم هر آنچه شنیده‌ام حرف مفت بوده است و بس...

هرچند قصد ندارم نقش کارتر کامرون را در این ماجراها نادیده بگیرم، ولی خدا می‌داند آنچه راجع به او می‌دانم، دست کمی از آنچه راجع به دیگران نوشته‌ام ندارد. نمی‌دانم اهل کجاست و به کدام سمت و سو گرایش دارد - اگر داشته باشد - حتی نمی‌دانم از کی و کجا شروع به کند و کاو در شخصیت‌اش کردم. می‌دانم سال‌ها بعد از جدایی‌اش از سارا بود که او را بیشتر شناختم.

یکبار وقتی برای دیدن عمه‌حنای عزیزم که به شدت بیمار بود به نیواورلئان می‌رفتم، کارتر را در فرودگاه دیدم. او با همان هواپیما پرواز می‌کرد و از مردی که کنار من نشسته بود تقاضا کرد جایش را با او عوض کند که بتواند نزدیک من بنشیند. ولی طی آن پرواز خیلی به ندرت با هم حرف زدیم و هیچ چیز از گذشته یا سارا نگفتیم. کارتر مردی بسیار خوش قیافه بود. او در آن زمان هنوز جوان بود و اکنون که پیر شده حتی از آن زمان نیز جذاب‌تر است. وقتی از دیدار عمه‌حنا در

بیمارستان بازگشتم و به هتل آمدم، یک دسته گل بسیار بزرگ و زیبا، به علاوه انواع و اقسام نوشیدنی‌ها در اتاقم چیده شده بود و یک کارت که از طرف کارتر بود. هنوز چند دقیقه از ورودم نگذشته بود که او زنگ زد و پرسید که آیا می‌دانم کجای شهر رستورانی وجود دارد که گامو - آبگوشت آفریقایی - سرو کند و آیا مایلم شام را به اتفاق او در آنجا میل کنم؟

من یک رستوران آفریقایی کوچک با پیشخدمت‌های بومی می‌شناختم که بهترین و اصیل‌ترین غذاهای محلی را در لیست خود داشتند. با هم به رستوران رفتیم، ولی نمی‌توانستم به غذا لب بزنم. تأثیر دیدار عمه‌ام - زنی خوش‌بنیه و شجاع - که به شدت تحلیل رفته بود و رو به موت بود، اشتهايم را کور کرده بود. بنابراین کارتر بعد از آنکه آبگوشت خودش را تمام کرد، غذای مرا نیز تا ته خورد و همراهم به هتل آمد. یادم می‌آید درباره عمه‌هایم با او صحبت کردم. یکی از آنها هفت سال پیشتر مرده بود. اما این عمه که در بیمارستان بود سابقه هیچ نوع بیماری را نداشت و حالا که ناگهان از پا در آمده بود، نمی‌دانست چه اتفاقی برایش افتاده و چرا مدام تحلیل

می‌رود. او حتی نفهمید که چرا من باید آن همه راه بیایم و ملاقاتش کنم. می‌ترسید نتواند پول بیمارستان را بدهد و دکترها دردش را درست تشخیص ندهند و بمیرد. - قطعاً نمی‌خواست من پول درمانش را بپردازم. او را خوب می‌شناختم - گریهام گرفت، برای دو عمه‌ای که یکی از آنها را از دست داده بودم و دومی نیز می‌رفت تا به اولی بپیوندند. من دیگر نمی‌توانستم آنها را که بسیار دوست داشتم ببینم.

وقتی کارتر مرا به هتل رساند از او دعوت کردم به اتاقم بیاید. آمد و من ساعت‌ها درباره عمه‌هایم برایش گفتم. چه قیافه‌هایی داشتند، چطور زندگی می‌کردند و چطور در خانواده‌ای متوسط با اداهای روشنفکری به سواد خود می‌افزودند، درحالی‌که از لحاظ اقتصادی وضعیتشان مرتب بدتر می‌شد. چطور سراغ کارهایی رفتند که مردم طبقات پایین برای گذراندن زندگی انجام می‌دهند و بدون آنکه شکایتی داشته باشند همه عمر با سر بلندی زندگی کردند. آن دو انگار با یکدیگر ازدواج کرده بودند و با آنکه مثل هر انسان دیگری از زندگی وحشت داشتند، ولی چهره خود را حفظ می‌کردند و همواره زنانی شجاع

نامیده می‌شدند. آن‌ها هیچ چیزی را در طول زندگی ارزان به دست نیاوردند. از این رو درست نقطه مقابل مادرم که که زنی ثروتمند و متعلق به خانواده‌ای شریر و پست - از جنس راهزنان دریایی - بود به حساب می‌آمدند. آن‌ها زنان خوبی بودند که دختر کوچکی مثل من از اینکه دائماً اطرافشان باشد لذت می‌برد. من از دو یا سه سالگی فهمیدم که بودن با آن‌ها را به هر چیز دیگری ترجیح می‌دهم. بعدها دانستم آنچه از آن‌ها در کودکی آموخته‌ام گنجینه‌ای گرانبهاست که در تمام عمر راه گشایم خواهد بود. نه اینکه آن‌ها نقش معلم را برایم داشته باشند و یا بخواهند مرا تربیت کنند، بلکه آنچه به طور ساده و روزمره میان ما اتفاق می‌افتاد، هر یک حکم درسی سرنوشت ساز را برایم داشت.

عمه حنا رفتاری افراطی و اغراق شده با من داشت. ولی عمه جنی در رفتارش با هیچکس زیاده روی نمی‌کرد. او رُک بود و طنز شیرینی داشت. نرم خو و خوش خلق بود. ولی وقتی عصبانی می‌شد بدجوری از کوره در می‌رفت. در آن هنگام، تمام اعضای خانه ساکت می‌شدند که مبادا آتش‌اش گریبانشان را بگیرد. ولی او معمولاً به جز فریاد

زدن بر سر این و آن کار دیگری نمی‌کرد. بلافاصله پس از آنکه به حالت عادی باز می‌گشت به حمام می‌رفت و در وان آب گرم می‌خوابید. برای من همیشه جالب بود که چرا تمام اعضای خانه و به خصوص پیشخدمت‌ها در هنگامیکه او عصبانی بود، بابت خطاهایی که نکرده بودند، عذرخواهی می‌کردند. در این میان فقط یک نفر وجود داشت که در مقابلش کوتاه نمی‌آمد و هرگز عذرخواهی نمی‌کرد. زیرا یقین داشت که تمام کارهایش درست است. او کاری آشپز پیر و سیاه پوستمان بود. عمه جنی و کاری خیلی به هم شبیه بودند و من اصلاً نمی‌فهمیدم چرا از هم نفرت دارند. آشپزخانه قسمتی از ساختمان محسوب می‌شد که همه چیز در آن سر جای خودش بود و هر تازه‌واردی تصور می‌کرد که در این بخش خانه هرگز حادثه‌ای اتفاق نمی‌افتد. ولی موقعیت آنجا همیشه کم‌دی بود. یادم می‌آید یکبار عمه جنی بالاخره تصمیم خودش را گرفت و کاری را اخراج کرد. او سر میز شام خطابه‌گرایی ایراد کرد، خطاهای کاری را یک به یک شمرد و از او خواست خانه را ترک کند. با رفتن کاری، تکاپو برای یافتن آشپزی جدید آغاز شد. یک هفته

آشپزخانه به هم ریخته بود و صاحب نداشت تا بالاخره اولین آشپز استخدام شد. ولی یکی دو روز بیشتر دوام نیاورد. پس از او چند آشپز دیگر آمدند و رفتند. بالاخره سر ماه عمه جنی دست مرا گرفت، سوار ترن کرد و با خودش به آن طرف شهر برد. جایی که محله سیاه بوستان بود و بکرتان نامیده می‌شد. از یکی دو کوچه گذشتیم تا به خانه‌ای کوچک رسیدیم. عمه جنی ایستاد و زنگ در را زد. ولی کسی آن را نگشود. کنار ساختمان پلکانی بود که به بالکن ختم می‌شد. آنجا دو صندلی متحرک وجود داشت که روی آن‌ها نشستیم و منتظر شدیم. صندلی‌ها را عید سال قبل عمه جنی خودش به کاری هدیه داده بود. ولی حالا داشت از او بدگویی می‌کرد و از اینکه کاری هنوز از هدیه‌اش استفاده می‌کند عصبانی بود. از نظر او این کار، نمک به حرامی بود. در همین حیص و بیص کاری از راه رسید. ناگهان عمه جنی مثل سربازهایی که ژنرالشان را می‌بینند بلند شد و صاف ایستاد و گفت: من نیامدم از تو عذرخواهی کنم چون عذرخواهی سرت نمیشود. آمدم برنامه خودم را ردیف کنم.

کاری گفت: تو بلد نیستی هیچ برنامه‌ای را ردیف کنی.
عمه جنی گفت: ردیف می‌کنم. می‌بینی.

کاری جواب داد: خیلی خوب. من با تو می‌آیم. ولی فعلاً از روی آن صندلی بلند شو. زن گنده‌ای مثل تو نباید روی آن بنشیند. می‌شکند. برو سر کوچه منتظر شو. می‌آیم. من از گفتگوی بین آن‌ها شوکه شده بودم. وقتی دیدم عمه جنی بی‌آنکه چیزی بگوید دست مرا گرفت و سر کوچه منتظر ایستاد، بیش از پیش حیرت کردم. دقایقی همان جا ایستادیم تا کاری لباس‌هایش را عوض کرد و به ما پیوست. دیگر یادم نمی‌آید عمه جنی کاری را اخراج کرده باشد. طی سال‌های بعد روابط آن‌ها به ظاهر بهتر شد. با این همه یکبار کاری مرا کنار کشید و گفت: تو خیلی شبیه عمه جنی هستی و بسیاری از رفتارهای او در تو هم وجود دارد. وقتی شانزده ساله شدم مراقب خودت باش و سعی کن رفتارت را کنترل کنی. دنیا دارد عوض می‌شود.

آن روز که کاری، عمه جنی را سر کوچه نگه داشت از او خوشم آمد. با خودم فکر می‌کردم زن شجاعی است که در مقابل عمه جنی کوتاه نمی‌آید. ولی طی سال‌ها فهمیدم

این طور نیست و کاری قلباً زن بد ذاتی است که از هیچکس خوشش نمی‌آید. من عمه جنی را سرزنش می‌کردم که با تمام غرورش چطور می‌تواند به زنی مثل کاری وابسته باشد. در حالیکه می‌داند او از این وابستگی نهایت سوءاستفاده را می‌کند.

فکر می‌کنم عمه جنی تقریباً هفتاد ساله بود که تصمیم گرفت خانه را بفروشد. به این نتیجه رسیده بود که دیگر برای اداره خانه و کارکنانش بسیار پیر شده است. به همین دلیل وکیل عمه حنا را فرا خواند و همینطور به من و پدر و مادرم نیز خبر داد. او به پدرم گفت درد رماتیسمش - رماتیسم بیماری خانوادگی ماست، ولی من کمتر از دیگران از آن شکایت می‌کنم - شدت یافته و دیگر قادر به اداره امور نیست. پدرم به او گفت: درد تو آنقدر که خیال می‌کنی شدید نیست.

عمه جنی جواب داد: بله درست است. درد هیچکس در این دنیا به شدت درد تو نیست. تو اصولاً فقط درد خودت را حس می‌کنی.

من می‌دانستم که او دقیقاً به چه چیز اشاره می‌کند.

سال‌ها پیش پدرم یکبار در زندگی‌اش مجبور شد بابت درد رماتیسم‌اش به دکتر مراجعه کند. دکتر به او گفت نباید زیاد از پله بالا برود. پدرم اتاق خوابش را از طبقه دوم به طبقه اول منتقل کرد و چنان خودش را به بیماری زد که همه فامیل و آشنایان از اطراف و اکناف به دیدنش آمدند. یادم می‌آید تا مدت‌ها همه باید از کنار اتاق او که رد می‌شدند سکوت می‌کردند و برای ورود به آنجا و دیدن‌اش اجازه قبلی می‌گرفتند.

هر دو عمه من عاشق برادرشان بودند. این را همان سال فهمیدم. عمه حنا که به خاطر شغلش ظهرها به خانه نمی‌آمد، خودش را برای ناهار می‌رساند و شب‌ها یک ساعت زودتر به خانه بر می‌گشت. اکنون همه می‌دانند که رژیم لازم برای روماتیسمی‌ها چیست. اما در آن زمان عمه‌های من رژیم خاصی را برای بیماری پدرم در نظر گرفته بودند که متشکل از تمام چیزهایی بود که او خیلی دوست داشت. نان سفید داغ هر روز ظهر روی میز ناهار بود. حنا سر راهش به خانه از یک قصاب فرانسوی هر روز جگر تازه می‌خرید. جنی از سوی دیگر هر روز به بازارچه فرانسوی‌ها می‌رفت و گوشت تازه لاک‌پشت

برای سوپ می‌خرید. - پدرم سوپ لاک‌پشت را فقط در صورتیکه با شراب انگور تهیه شده باشد میل می‌کرد - همینطور یک نفر را یافته بود که به او رشوه می‌داد تا برایش بهترین و چاق‌ترین اردک‌ها و بزرگ‌ترین خرچنگ‌ها را قبل از اینکه به بازارچه برسند خریداری کند. هیچ شامپاینی به اتاق پدرم نمی‌رفت مگر آنکه از مرغوب‌ترین نوعش باشد و بطرز زشتی دو خواهر هر روز برای بردن شامپاین به اتاق او با یکدیگر مجادله و رقابت داشتند. آن‌ها هر دو عاشق مادرم نیز بودند. ولی او کاملاً خارج گود بود و هیچ ارتباطی با اتاق و بیماری پدرم نداشت. خرجش در آن خانه از دیگران سوا بود و چون نمی‌توانست فریاد و ناله پدرم را تحمل کند، به ندرت به طبقه پایین می‌آمد. با این همه پدرم با بزرگواری فراوان، به مادرم که سهمش از همه در مراقبت‌های ویژه کمتر بود اجازه می‌داد روزی یک ساعت برایش روزنامه بخواند. من در آن زمان پانزده یا شانزده ساله بودم و جو حاکم بر خانه بسیار عجیب و غیر واقعی به نظر می‌آمد، زیرا می‌دانستم که پدرم تظاهر می‌کند و دردی که می‌کشد بسیار کمتر از آن است که فریادهای آنچنانی بزند. من هر

روز یادداشت کوچکی از رفتارهای پدرم تهیه می‌کردم. چون می‌دانستم بیماری خانوادگی یک روز به سراغ من نیز می‌آید و امیدوار بودم آن روز بتوانم با کپی کردن کارهای او، از مراقبت‌های ویژه و حیرت‌انگیزی که شاهدش بودم برخوردار شوم. متأسفانه در زمان حیات عمه‌هایم هرگز روماتیسم‌ام عود نکرد و نتوانستم از مزایای داشتن پرستارهایی مثل آن‌ها برخوردار شوم. کل ماجرا در نوع خودش کم‌دی جذابی بود که فقط با حرف‌های زشت کاری لطف خودش را از دست می‌داد. او یک روز به من گفت: عمه جنی و عمه حنا هر دو از عشاق پدرت هستند و از روزیکه او این بازی مسخره را راه انداخته، میزان عشقشان افزایش پیدا کرده است. مادرت نیز عاشق پدرت است. او از همان روزیکه چشم به این دنیا گشود عاشق‌اش بود. همین‌طور همه زن‌های دیگر. ولی من علت آن را درک نمی‌کنم.

چقدر دلم می‌خواست شبیه عمه‌هایم باشم و چقدر می‌ترسیدم از اینکه به آن‌ها شبیه شوم... آنقدر درباره آن‌ها گفتم تا کارتر مرا در تختم خواباند، لباس‌هایم را مرتب کرد و برایم آسپیرین آورد. او آنقدر گردن و شانه‌هایم را ماساژ داد تا در آغوشش به خواب رفتم.

صبح روز بعد با هم صبحانه خوردیم. سپس به بیمارستان رفتم. عمه حنا تمیز و مرتب روی یک صندلی دسته دار نشسته بود و به صحبت‌های یکی از سه هم اتاقی‌اش گوش می‌داد که می‌گفت با ملکه انگلیس هم خون است و فامیل دور اوست. موهای قهوه‌ای و صاف عمه‌ام را بوسیدم و او بدون آنکه احترام هم اتاقی‌اش را که فامیل ملکه انگلیس بود نکه دارد پرسید: مدرسه امروز چطور بود؟!

گفتم: مثل همیشه، خوب بود.

گفت: می‌دانم که تو از تن ماهی و خمیر بادام زمینی بدت می‌آید. برای همین همیشه آشپز را مجبور می‌کنم غذای

مدرسه تو را جداگانه درست کند. برای بعد از ظهر چه می‌خواهی؟

راست می‌گفت، ولی سی سال یا بیشتر از آن روزها می‌گذشت و برای من جالب بود که عمه حنا عادات کودکی مرا هنوز به خاطر دارد. او برخلاف باقی مردم که می‌گفتند بچه بدقلقی هستم، همیشه از من دفاع می‌کرد و جواب می‌داد: عادات‌های غیر عادی این بچه نشان از هوش سرشار اوست.

به او گفتم: من هنوز هم از تن ماهی متنفرم. ولی می‌توانم همین الان بروم و از بهترین رستوران شهر دو پرس غذای عالی تهیه کنم تا در بیمارستان با هم بخوریم.

او سر تکان داد و گفت: نه. لازم نیست. من یکی دو ساعت دیگر مرخص می‌شوم و تو هم باید عجله کنی که مدرسه‌ات دیر نشود. وگرنه نمره بد می‌گیری.

دقایقی بعد دکتر آمد و از من خواست بیرون در منتظر بمانم. وقتی معایناتش تمام شد، بیرون آمد، کنار من روی نیمکت نشست و گفت:

او را به خانه نبرید. در اینجا از او بهتر مراقبت خواهد شد. ضمن آنکه تصور نمی‌کنم دیگر چیزی از عمرش

باقی مانده باشد و به زودی حالش وخیم‌تر هم می‌شود.
 از من خواست تا مرتب به بیمارستان سر بزنم و وقتی
 فهمید که در نیواورلئان زندگی نمی‌کنم گفت که حداقل
 هفته‌ای دوبار تماس بگیرم.

نمی‌توانستم با عمه حنا خداحافظی کنم. بنابراین به
 وکیلش زنگ زدم. هیچکدام از عمه‌های من وکیل واقعی
 نداشتند. وکیل ظاهری آنها در واقع پسر یک مرد
 سرشناس بود. مردی که سال‌ها پیش وقتی از آلمان به
 آمریکا مهاجرت کرد در اتاق زیر شیروانی پدر بزرگ من
 اقامت کرد، زیرا هیچ پولی نداشت و هیچکس را
 نمی‌شناخت. ولی به زودی پولدار و معروف شد. یادم
 می‌آید او همیشه هدایای گرانقیمت برای خانواده ما
 می‌فرستاد و از همه دعوت می‌کرد تا همراهش به اروپا
 بروند که البته هرگز اتفاق نیفتاد. فقط هر از چند گاهی،
 عمه‌ها به خرج او در هتلی کنار رودخانه‌ای در حوالی
 نیواورلئان، سه یا چهار روز خوش می‌گذرانند. پسرش
 مرد خوبی بود که کار وکالت می‌کرد و با آنکه وکیل ما
 نبود، از دارایی و اسرار خانواده خبر داشت. او می‌گفت
 عمه حنا بیش از آنچه فکر می‌کند پول دارد. او وارث

دارایی عمه جنی نیز هست. گفتم مهم نیست عمه حنا چقدر پول دارد. خودش خیال می‌کند نمی‌تواند خرج بیمارستان را بپردازد. می‌خواهد مرخص شود که اصلاً به نفعش نیست. من خودم پول بیمارستان را می‌دهم و تو به او بقبولان که خرج بیمارستان بسیار کمتر از آن چیزی است که فکر می‌کند و آن‌ها برای داروها و معاینات‌اش پولی نمی‌گیرند.

گفت: من هم مثل شما او را خیلی دوست دارم و ترتیب این کار را می‌دهم.

سپس به دفتر هواپیمایی رفتم، بلیط خریدم و به خانه‌ام بازگشتم.

پس از آن دیدار، تا یک سال بعد دیگر کارتر کامرون را ندیدم و برایش نامه ننوشتم. چون هیچ آدرسی از او نداشتم. تا خودش در نیویورک به دیدنم آمد و طی هفت یا هشت سال، او را احتمالاً بیست یا سی بار دیدم. او مرتب به نیویورک می‌آمد. یکبار هم در لیوارد آیلند به او برخوردیم. برای ماهیگیری آمده بود و مرا با خودش برد. او ماهیگیری حرفه‌ای بود. این کار را نیز مانند تمام کارهای دیگرش به آسانی و با دقت انجام می‌داد. بالاخره

پس از چند دیدار، مرا به خانه‌اش در سان فرانسیسکو دعوت کرد.

آنچه میان من و او وجود داشت را نمی‌توان عشق نامید. شور و هیجانی در آن به چشم نمی‌آمد. اما لذت بخش‌تر از بسیاری از روابط دیگرم بود و حتی امروز هم از به خاطر آوردن آن دوران احساس خوشی دارم. چیزی که در این رابطه شکل گرفت، درست مثل همان چیزهایی بود که همیشه در رابطه‌ام با این خانواده به دست می‌آوردم. ارتباطی خارج از چهارچوب‌های تعریف شده و بدون هیچ معنا و مفهومی. چیزی که با دیگران نمی‌توانستم تجربه کنم و هرگز نفهمیدم آیا درست بوده است یا نه.

من و کامرون همدیگر را دوست داشتیم. ولی نه به آن معنا که دور و بر هم پرسه بزنیم و توقع داشته باشیم روابطمان عمیق و عمیق‌تر شود. ما هرگز درباره مسائل شخصی و همین‌طور آینده حرف نمی‌زدیم. هر دو احساس می‌کردیم نیازی به یکدیگر نداریم و این چیزی نیست که پایه‌های یک رابطه را محکم کند. کما اینکه پس از هر دیدار، هرگز قرار دیدار بعدی را نمی‌گذاشتیم تا خودش پیش می‌آمد. سؤال و جواب چیزی بود که در رابطه مان

وجود نداشت. من فقط می‌دانستم که او وکیل است و شغلش را دوست ندارد، آنقدر پول دارد که می‌تواند مزرعه و خانه‌ای به آن زیبایی در حومه سان فرانسیسکو داشته باشد و تعداد سگ و گربه‌ها و گوسفندانش - حیواناتی که دوست داشت - را تا هر اندازه که مایل بود افزایش دهد. خانه او یک خانه قدیمی بازسازی شده و زیبا بود که از آن خوشم می‌آمد. چون هیچ چیز مد روز در آن نبود و به جای مبل و صندلی‌های معمولی، قطعات عظیم و زیبای چوب روی پایه‌های دست ساز، دکور خانه را تشکیل می‌دادند. طی تمام آن دیدارها، کارتر را فقط یکبار با یکی از دوستانش دیدم. - به جز او به گمانم هیچ دوست دیگری نداشت - پیرمردی شیمیدان که فکر می‌کنم همان حوالی زندگی می‌کرد و تمام شب برایمان آواز خواند. - تأثیر براندی و طوفان مهیب آن شب بود - یادم می‌آید نیمه شب در اثر افراط در نوشیدن براندی به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم که کارتر مرا کول کرده بود و از پله‌ها بالا می‌برد. دیگر خوابم نبرد. دوش گرفتم و تا صبح با او حرف زدم. آن شب نسبت به او اعتمادی مضاعف پیدا کردم. خودم را محبوس زندان زندانبانی

مهربان می‌دیدم و شاید همین امر باعث شد که اشتباه کنم و از او سوآلی بپرسم که دلش نمی‌خواست بشنود.

- هیچ خبری از سارا یا پسرت سام داری؟

ناگهان از کوره در رفت و با صدایی خشک و بلند گفت: با من این بازی را نکن. وارد این موضوع نشو.

برای دقایقی از لحن او عصبانی شدم. ولی بعد فکر کردم که حق با اوست و این ماجرا ربطی به من ندارد. بنابراین خوابیدم. روز بعد به اتفاق کارتر برای اسب سواری از مزرعه خارج شدم. به منطقه‌ای بسیار زیبا رفتیم که قبلاً آن جا را ندیده بودم. کارتر گفت: خدای من. تو سوارکار خیلی بدی هستی.

- می‌دانم. شاید چون مادرم سوارکار بسیار زبده‌ای بود و وقتی در آلاباما با هم به سوارکاری می‌رفتیم، همیشه می‌خندید و مسخره‌ام می‌کرد. او قصد بدی نداشت ولی تأثیر خنده‌هایش همین است که می‌بینی.

باد سردی می‌وزید. پس از ساعتی اسب سواری از اسب‌ها پیاده شدیم و روی چمن‌ها دراز کشیدیم. دقایقی بعد کارتر برخواست، ضربه‌ای به پشت هر اسب زد و گفت: راهشان را بلدند. به خانه می‌روند.

خندیدم و گفتم: بهتر. تو دیگر در راه برگشت، افتادن مرا نمی بینی.

کارتر سری به علامت تأکید تکان داد و گفت: بله.

و بعد اضافه کرد: او سوارکار خوبی بود. تقریباً همه کارها را خوب انجام می داد و حتی خوب فکر می کرد. هر چند که می دانم باور نمی کنی.

- تو باید عاشقش بوده باشی.

- نمی دانم منظورت از عشق چیست. او از این کلمه متنفر بود. از فکر کردن هم متنفر بود. نمی دانم چرا. خودش را دستخوش هر حادثه ای می کرد تا مجبور به اندیشیدن نباشد. خودش و دیگران را آزار می داد، زیرا نمی خواست به هیچ چیز فکر کند. می دانم که تو این حرفها را نمی فهمی. زیرا او را طور دیگری دیده ای.

جواب ندادم. نمی دانستم از آن صحبتها چه منظوری دارد و حدس می زدم هرچه بگویم به ضررم تمام می شود.

در راه بازگشت به خانه دوباره موضوع را پیش کشید و گفت: تو نمی توانی بفهمی منظورم چیست. من سارا را بهتر از هر کس دیگری می شناسم.

گفتم: من هرگز با سارا گفتگوی حسابی نداشته‌ام و فکر می‌کنم سؤال دیشبم فقط به واسطه حسودی یا چیز دیگر بود.

- تو لازم نیست به او حسودی کنی. چون من دیگر هرگز در زندگی‌ام عاشق نخواهم شد. خجالت می‌کشم از اینکه زمانی عاشق زنی مثل سارا بوده‌ام. او زنی جذاب و کم‌یاب بود، ولی اشتباهات جبران ناپذیر او و آشفتگی و بی‌برنامه‌گی‌اش همیشه فاجعه‌ساز بود. مطمئنم بیماری خودآزاری داشت. می‌گفت هیچ چیز در این جهان جفت و جور نیست و هیچکس نمی‌تواند اوضاع را بهتر کند. با اینهمه مدام بحث می‌کرد و تئوری‌های مختلفی ارائه می‌داد. گوش کردن به حرف‌هایش سخت بود. چون می‌دانستی که ریشه در هیچ چیز ندارد و جواب دادن به او حتی سخت‌تر. من اعتیادش را هم دوست نداشتم. در زمانی که با من بود هنوز چندان آلوده نشده بود. ولی خبر دارم که بعدها به شدت گرفتار شد.

گفتم: چرا اجازه دیدن پسرش را از او گرفتی؟

- من چنین کاری نکردم. سارا این کار را با من کرد. بدون جنگ و دعوا و فقط با زیرکی خاص خودش. او در

زمانی که سام پیش من بود، هرگز به دیدارش نمی‌آمد. ولی وقتی پسرک یازده ساله شد و طبق معمول هر سال برای دیدار مادرش به رم رفت، نامه‌ای برایم فرستاد که نوشته بود: دیگر هرگز به آمریکا باز نمی‌گردم و می‌خواهم با مادرم زندگی کنم.

از آن پس فقط یک بار موفق شدم او را ببینم. راستی می‌دانی چرا نام او سام است؟ سارا اصرار داشت که این نام را برایش انتخاب کنیم. وقتی شش ماهه شد به من گفت: می‌دانی چرا این نام را انتخاب کردم؟ چون معنی لغت آن پسر همه است.

من می‌دانستم که سارا با مردهای فراوانی رابطه دارد. ولی متأسفانه این پسر با من مثل سببی است که از وسط دو نیم کرده باشند و در اینکه او مال من است شکی نیست..

گفتم: بیا دیگر راجع به سارا صحبت نکنیم. چون من واقعاً نمی‌فهمم او چطور آدمی بوده است.

وقتی به خانه رسیدیم کارتر گفت: نباید این‌ها را به تو می‌گفتم. خودت را ناراحت نکن و سعی نکن بفهمی. اسرار زندگی من و سارا در کلمات نمی‌گنجند. وقتی سعی می‌کنم

آنها را بیان کنم به خودم آسیب می‌رسانم. هرگز نمی‌توانم منظورم را چنانچه باید و شاید بیان کنم. پس از آن روز فقط یکبار دیگر کارت را دیدم و از این بابت متأسفم. چون لحظات خوشی با او داشتم. در آن دیدار برایم بسیاری از چیزها تغییر کرد. خیال می‌کردم آنها را می‌شناسم، ولی در واقع هیچ شناختی از هیچ کدامشان نداشتم. آنها جزء آن دسته از مردمی بودند که اگر می‌خواستند رازی را برایت فاش کنند، تا آنجا که می‌توانستند مقدمه چینی می‌کردند، ولی در نهایت اصل ماجرا را نمی‌گفتند. چیزی که همیشه مرا مضطرب می‌کند.

شش یا هفت سال پیش، یکی از دوستانم مرا به مراسم ازدواج دختر بسیار زیبایش دعوت کرد. او خوشحال بود که دخترش از من خوشش می‌آید و گفت از اینکه دوستی به پیری من در مراسم ازدواج دخترش حضور دارد خوشحال است. آن‌ها خانواده‌ای ثروتمند بودند و املاکی در ایالت ماساچوست داشتند. داماد بدک نبود. شکل نوازنده‌های دوره گرد بود و بیست تا بیست و پنج دوست هیپی هم داشت که مهمانی را گرم می‌کردند. مهمانی خوب و خنده داری بود. از یک طرف خدمتکارهای خانواده عروس با فکل و کراوات و رعایت تمام آداب سنتی و همین‌طور فامیل و آشنایان سطح بالای آن‌ها و از سوی دیگر داماد و دارودسته‌اش، مجموعه‌ای غیر متعارف را تشکیل می‌دادند. عروس زیبا در لباسی که به بزرگی سه لباس عروس معمولی بود، جلوه‌ای خاص داشت. پدر و مادرش گیج و مبهوت، اما آماده به خدمت به نظر می‌رسیدند. یک کشیش هم بود که می‌گفتند آیین‌گرای

افراطی است. ولی وقتی از او پرسیدم در چه آیینی افراط می‌کند، با تعجب نگاهم کرد و منظورم را نفهمید. او به زودی شروع به ایراد خطابه‌ای طولانی کرد که در آن تمام آداب زناشویی را به شیوه‌های سنتی و کلیسایی متذکر می‌شد. از گفته‌هایش به خوبی درک کردم که اگر زن در پختن غذاهای گیاهی زیاده روی کند، معده مرد مستهلک می‌شود. وقتی شمار کسانی که به خطابه‌گوش می‌کردند زیادتر شد، کشیش، عروس و داماد را فراموش کرد و آموزش همگانی را آغاز نمود. او خطبه‌ای دیگر را به صورت شعر ایراد کرد. شعری که هرگز نشنیده بودم. با ابیاتی در باب موسیقی و استقلال فردی در ازدواج شروع می‌شد و به ابیاتی با کلمات رکیک در باب آداب رختخواب ختم می‌گشت. خیلی دلم می‌خواست بدانم قصد واقعی او از تکرار کلمات وقیح در آغاز هر بیت چیست. ولی به زودی فراموشش کردم. پدر عروس که کنار من ایستاده بود، چندین بار به سمت من برگشت و شانه‌هایش را به نشانه تعجب بالا انداخت. سپس مراسم رسمی تمام شد و گیتاری به صدا در آمد. بلافاصله سه یا چهار گیتار دیگر با آن هم صدا شدند و خواننده‌ها شروع

به ترانه خوانی کردند. ابتدا قطعاتی از آثار اولیه باب دیلن و بیتلز اجرا شد، ولی به زودی شروع به نواختن قطعات خودشان کردند. یعنی حداقل من اینطور فکر می‌کنم. چون اشعارشان وقیح‌تر از آن بود که در آلبوم‌های معروف یافت شود.

کم کم درد پاهایم شدت گرفت و تصمیم گرفتم به خانه بازگردم. تقریباً پشت سر همه بودم. در ردیف دوم از آخر و می‌توانستم خودم را به راحتی از جمع جدا کنم. تقریباً به آخرین نفر رسیدم که صدایی از پشت سر به آرامی گفت: جملات رکیک ناراحت‌ات می‌کنند. درحالی‌که می‌دانم از گفتن آن‌ها در گوش پدرم ابایی نداری.

ایستادم و به پشت سر نگاه کردم. هیچکس از جای خودش تکان نخورده بود. حالا وقتی فکر می‌کنم می‌بینم کاش همان موقع مهمانی را ترک کرده بودم. ولی در آن زمان کنجکاو بودم صاحب صدا را پیدا کنم. می‌دانستم صدا از جایی در نزدیکی‌ام آمده و صاحب آن نمی‌تواند دور رفته باشد. برگشتم و ردیف آخر را به خوبی و رانداز کردم. دو نفر گیتار می‌زدند و باقی گوش می‌دادند. دو یا سه بار در همان ردیف گشتم. ولی چیزی دستگیرم نشد.

فقط هنگامیکه از صف جدا شدم و به سمت خانه راه افتادم، گوینده جمله اشتباه کرد و از میان جمعیت سرک کشید تا مرا ببیند. درست در انتهای خط ایستاده بود و صورتش در سایه درخت پنهان بود. او کسی نبود جز سام کامرون. من هرگز در زندگی ام کسی را ندیدم که طی سال‌ها آن همه تغییر کند و چهره‌اش آنقدر زشت و کریه شود. گریمورهای هالیوود، هنگامیکه بوریس کارلوف را برای ایفای نقش فرانکشتاین گریم کردند، به نظرم آمد معجزه گر هستند. چون مردی به خوش تیپی کارلوف را به هیولایی مهیب تبدیل کرده بودند. ولی کار آن‌ها در مقایسه با آنچه زمان بر سر سام آورده بود جزئی و بی‌اهمیت جلوه می‌کرد. گونه‌هایش به شکل هولناکی فرو رفته بودند. یکی از ابروهایش سوخته بود و صورتش شکل غاری شده بود که دندان‌های نامرتب و پوسیده‌اش در دهانه آن هر کس را به وحشت می‌انداخت. (شاید در مورد دندان‌های او دارم اغراق می‌کنم. درست به خاطر ندارم که آن‌ها پوسیده بودند یا نه. احتمالاً برای آنکه تصویر هولناک تری از او ارائه دهم دندان‌هایش را پوسیده توصیف کردم.) او حدوداً چهل ساله بود، ولی

چهره پیرمردهایی را داشت که به واسطه انحرافات جنسی هویت انسانی خود را از دست داده‌اند و تنها امیدشان آرایشی است که پس مرگ و پیش از خاکسپاری روی صورتشان انجام می‌شود تا روحانی‌تر جلوه کنند. قطعاً اثر مواد مخدر بود. ولی مخدر نیز نمی‌توانست به تنهایی عامل آن همه ویرانی در چهره‌ها باشد. او مثل جسدی تخریب شده، غیر قابل شناسایی بود و من پیش از آنکه به یاد بیاورم کیست، جا خوردم و ترسیدم.

- مادرت چطور است؟

- مگر از پدرم نشنیدی؟ شاید چون خیلی خوشگل هستی، نخواسته است ناراحتات کند.

- من پدرت را دو سال است که ندیده‌ام و کمتر کسی تصور می‌کند که خوشگل هستم.

صورت او حرکت مهبی کرد که فکر می‌کنم لبخند بود. سپس گفت: پدرم زمانی تو را از دست داد که به اسرارش پی بردی.

گفتم: نمی‌دانم از چه چیزی حرف می‌زنی. من پدرت را دوست دارم. ولی سال‌هاست او را ندیده‌ام. چون در یک شهر زندگی نمی‌کنیم. همین و خداحافظ.

برگشتم و به سمت در راه افتادم. ولی امیدوار بودم که تعقیبم کند.

- مادر من هشت سال پیش مرد. در صورتیکه تو تا دو سال پیش معشوقه پدرم بودی. برای او حتی اینقدر هم مهم نبود که بگوید سارا مرده و تو فکر می‌کنی این کار صحیح بوده است.

من وقتی عصبانی می‌شوم - که البته این اتفاق زیاد نمی‌افتد - بدنم سرد و پوستم خشک و چروکیده می‌شود. در این حالت معمولاً آن‌ها که اطرافم هستند وحشت زده می‌شوند. ولی سام نشد. او گفت: تو اکنون دلت می‌خواهد مرا بزنی، این کار را نکن. چون بسیار خطرناک است و برایت گران تمام می‌شود.

گفتم: بله. خطرناک است. پس زودتر حرفت را بزن و گم شو. وگرنه فریاد می‌زنم و کمک می‌خواهم. همه مرا اینجا می‌شناسند. ولی گمان نمی‌کنم کسی تو را بشناسد و آنوقت برای تو خطرناک‌تر می‌شود.

حدس‌م درست از آب در آمد و تهدیدم او را سر جایش نشانده. صدایش تغییر کرد و با حالتی انسانی‌تر ادامه داد: مادرم در بیمارستانی بیرون شهر فلورانس بستری بود.

به پدرم تلفن زدم و از او خواستم به عیادتش بیاید. او نیامد. وقتی مادرم مرد، دوباره تماس گرفتم و گفتم آیا دلش نمی‌خواهد جسد سارا را به زادگاهش بازگردانم. او به تلخی گفت: نه. و همینطور از من خواست که دیگر هرگز به او زنگ نزنم. مادرم از فقر و بی‌نوایی درگذشت و من او را در گورستان گدایان خاک کردم. ناراحت کننده است. نه؟

بعد از این جملات مدتی به من خیره شد، سپس برگشت و در جاده‌ای خاکی که به خیابان اصلی می‌رسید به راه افتاد و دور شد. پس از رفتن او یک ساعت دیگر همانجا ماندم و از خانواده عروس پرسیدم که آیا او را می‌شناسند. آن‌ها از همه سؤال کردند. ولی هیچکس او را نمی‌شناخت، تا اینکه داماد از نوازنده‌ها پرسید و یکی به نام لوبر برژین گفت که سام را می‌شناسد، ولی او را با خودش جایی نمی‌برد. گفت سام عادت دارد در اینگونه مراسم سرزده حاضر شود. هیچکس او را دعوت نمی‌کند. هفته بعد به کارتر زنگ زدم. مردی آن سوی خط گفت کارتر نیویورک است و پیش از آنکه سؤال دیگری بپرسم گوشی را گذاشت. از اینکه او خانه نبود ناراحت نشدم. با

خودم فکر کردم که اصلاً لزومی نداشت به او زنگ بزنم. ولی چند روز بعد خودش با من تماس گرفت. به او گفتم دارم از این شهر می‌روم. - که البته حقیقت نداشت - ولی نیم ساعت بعد پشیمان شدم و دوباره زنگ زدم و گفتم می‌توانم شام را با او صرف کنم.

دیدار عجیبی بود. از همان لحظه که او مرا از جلوی خانه سوار کرد، تا لحظه‌ای که بازگشتم همه چیز غیر طبیعی و ناهنجار بود. ده دقیقه پیش از اینکه برسد، از پله‌ها پایین رفتم و جلوی در منتظر شدم. چون نمی‌خواستم او را برای صرف نوشیدنی به خانه دعوت کنم. می‌خواستم همه چیز زودتر تمام شود. او نیز در شرایطی مشابه بود. زیرا دیدم که به راننده تاکسی گفت منتظر بماند، درحالی‌که نمی‌دانست من جلوی در ایستاده‌ام. با هم به یک رستوران بسیار شیک و گران رفتیم، از آن‌ها که او دوست داشت - در راه برایم تعریف کرد که چطور به کار فروش احشام مشغول شده و چقدر دلش می‌خواهد یک غذای لوکس و عالی بخورد. - هنگام صرف شام رفتارمان عجیب و غریب بود، شبیه کسانی که برای اولین بار تلاش می‌کنند با یکدیگر دوست شوند. گفتگویی غیرعادی و بی‌سر و ته

داشتیم و میانمان هیچ چیز در حالت تعادل نبود. پس از نوشیدن مقدار زیادی شراب کارتر پرسید: چرا به من زنگ زدی؟

- از کجا فهمیدی که زنگ زدم؟

- گنجی؟ خودت برایم گفتی.

- من نگفتم.

- چه فرقی می‌کند. اصلاً چرا طی این دو سال با هم تماس نمی‌گرفتیم؟

گفتم: بیا از گذشته صحبت نکنیم. من از اینکه دوباره می‌بینمت خوشحالم و همین کافی است

دقایقی طی شد و کارتر از موضوعات بی‌اهمیت حرف زد و من گوش کردم تا اینکه ناگهان با لحنی کاملاً جدی گفت: چه اتفاقی افتاده است؟

- اتفاق عجیبی افتاده. من کور شده‌ام. چشمانم آن سوی اتاق را نمی‌بینند.

چشمانم را به شدت مالیدم. دیوارها از من فاصله چندانی نداشتند. ولی نمی‌توانستم آنها ببینم.

کارتر گفت: این اتفاق وقتی می‌افتد که سردرد شدیدی داشته باشی

- سردرد شدید ندارم و مطمئنم که به زودی رفع می‌شود، ولی برایم عجیب است.

این اولین نشانه از بیماری چشمی بود که یک سال و نیم بعد از آن شب به شدت عود کرد. هرچند که روز بعد دکتر گفت که چیز مهمی نیست و تا سال بعد دیگر دچار چنان حالتی نشدم. با این همه از آن روز فکر و خیالم مشغول شد و ترس از کوری به جانم افتاد.

آن شب پس از صرف شام، زمانی که رستوران را ترک می‌کردیم، پایم به سیم شب چراغی که روی میز بود گرفت و زمین خوردم. شب چراغ‌های مسخره‌ای که تمام رستوران‌های آنچنانی باید داشته باشند تا ارتباطشان با فرانسه قرن نوزدهم حفظ شود. با این همه فقط سیم بی‌جان مقصر زمین خوردن من نبود. گفتگویی که میان ما رد و بدل شد نیز نقش مؤثری در به هم خوردن تمرکز داشت. اگرچه در ابتدا سعی کردم حرفی از سام نزنم، ولی هنگام صرف شام، کامرون موضوعی را پیش کشید که ناخواسته به سام ختم شد. گفت: یک قایق تفریحی خریده‌ام در ورجین کُردا. دلت می‌خواهد یک هفته با هم به

ماهیگیری برویم؟ خوب است اگر بتوانیم دوباره یک مدت با هم تنها باشیم.

لحن او بسیار آزاردهنده بود. مثل هنرپیشه بدی حرف می‌زد که دیالوگش را فراموش کرده است و به سختی آن را از روی کاغذ می‌خواند، بدون آنکه بداند چه می‌گوید یا به آنچه می‌گوید علاقه داشته باشد. جملات او آنقدر دروغی بودند که مخصوصاً برگشتم و در چشمانش زل زدم. او سرش را پایین انداخت، خندید و گفت: مچم را گرفتی. نه؟

- چرا با من اینطور حرف می‌زنی؟ من هرگز به تو بدی نکردم.

گفت: نکردی. ولی ممکن بود بکنی. می‌توانستی!
گفتم: من سام را دیدم و از اینکه سارا مرده متأسفم. ولی نمی‌دانم چرا باید به تو بدی می‌کردم و نمی‌فهمم چرا می‌خواهی با من در قایقات تنها باشی، درحالی‌که بین ما حرفی برای گفتن باقی نمانده است.

کارتر گفت: من سال‌های سال است که سام را ندیده‌ام و امیدوارم هرگز او را نبینم. ولی او برایم نوشت که تو را دیده و ماجرای مرگ سارا را برایت گفته است.

گفتم: تو سال‌هاست که او را ندیده‌ای. ولی از او نامه‌ای دریافت کردی که در آن راجع به من نوشته است. چقدر عجیبه؟ چرا راجع به من نوشته؟ او قطعاً خبر مرگ مادرش را به خیلی‌ها داده است.

- وقتات را بیهوده برای درک انگیزه‌های سام از آنچه انجام می‌دهد تلف نکن. او هم مثل مادرش زیادی پیچیده و باهوش است. سال‌ها پیش او را به دکتری معرفی کردم که معتادان هروئینی را ترک می‌داد. دکتر به من گفت این پسر تنها معتادی است که اعتیادش به هروئین را تحت کنترل دارد. به طوریکه فقط به اندازه نیازش مصرف می‌کند و این موضوع از او موجودی بسیار خطرناک ساخته است. تا جایی که می‌دانم شغلش تجارت است. تجارت کوچکی در آمریکای جنوبی. او مدام در حال سفر است. یادم می‌آید بارها تصمیم گرفتم او را بکشم. ولی کشتن مردی که فقط کودکی او را به خاطر داری غیر معقول و دشوار است. به جای کشتن‌اش او را تا بیست و چهار سالگی حمایت مالی کردم.

- سارا از مشکلات او خبر داشت؟

- مطمئناً. ولی او همه چیز را آنطور که دلش می‌خواست می‌دید. من قبلاً هم به تو گفتم که سارا عاشق سام بود، ولی بعید می‌دانم سام چیزی به نام قلب در سینه داشته باشد.

گفتم: آیا سام با تو تماس گرفت و گفت سارا مریض است.

- نه.

- در مراسم به خاک سپاری‌اش چطور؟ حاضر شدی؟

کامرون خندید و گفت: نه.

- می‌فهمم. تا احساس نکنی باید در مراسم به خاک‌سپاری کسی حاضر شوی احمقانه است که به آنجا بروی.

گفت: بله. ولی احمقانه‌تر آن است که به مراسم به خاک‌سپاری کسی بروی که می‌دانی نمرده است.

مکئی کردم و پرسیدم: کی؟ آن موقع نمرده بود یا هنوز هم نمرده است؟

گفت: نمی‌دانم منظورت چیست؟ مگر تو اخبار دیگری از او داری؟

جواب دادم: نه ولی تو از کجا می‌دانی که او در آن زمان نمرده بود؟

- چون دو سال پیش به دیدنم آمد! و دو ساعت پیش من ماند. سارا از آن‌هایی است که هر گفتگویی را کش می‌دهند و با مکتب‌های طولانی و پی در پی همه چیز را پیچیده جلوه می‌دهند. کسانی که خیال می‌کنند چیزی را که می‌گویند از قبل می‌دانی درحالی‌که هرگز آن را نشنیده‌ای... ماجرای مرگ او فقط یک نقشه کلاهبرداری ساده بود که البته خودش اینطور فکر نمی‌کرد. او شرکت‌های بیمه را فریبکار می‌دانست و به خیال خودش حقش را از آن‌ها گرفته بود.

گفتم: چطور؟

کارتر ادامه داد: من هیچوقت نتوانستم جزئیات هیچ اتفاقی را آنطور که باید و شاید در زندگی سارا کشف کنم. در کنار آن‌ها اغراق‌های او همیشه مرا در صحت گفته‌هایش مردد می‌کرد. سال‌ها پیش او پول قابل توجهی به دست آورد و آینده‌سام را در صورت مرگ خودش با مبلغ گزافی بیمه کرد. چند سال پیش هر دو دچار مشکل مالی شدید شدند و به پول بیمه نیاز پیدا کردند. بنابراین با

پرداخت رشوه، جنازه زن گدای پیری را که صورتش بر اثر تصادف نابود شده بود خریداری کردند و اعلام کردند سارا کامرون در اثر تصادف مرده است. بعد از آنکه باز هم با پرداخت پول جواز دفن او را گرفتند، مراسم به خاک سپاری پیرزن بیچاره را در روستایی از توابع توسکان برپا کردند. سپس شرکت بیمه را سر کیسه کردند و سارا با پاسپورت تقلبی از ایتالیا خارج شد. دو یا سه سال بعد وقتی که آبها از آسیاب افتاد سارا بازگشت و زندگی جدیدش را با نامی دیگر از سر گرفت.

گفتم: ولی چرا سارا به دیدن تو آمد و چرا اینها را برایت تعریف کرد؟ تو از سام متنفری. سارا این موضوع را می‌داند و برای من باور کردنش آسان نیست که او خودش بیاید و برای مرد خطرناکی مثل تو ماجرا را بازگو کند.

سرفه شدیدی کرد و مقدار زیادی آب نوشید و از تندى فلفل‌ها با جملاتی نامفهوم شکایت کرد. سپس ادامه داد: بارها گفته‌ام سارا زنی است که برای هیچکدام از کارهایش دلایل قانع‌کننده ندارد و همین امر او را از دیگران جدا می‌کند. آنچه تو گفتی افکاری است که ممکن

است به فکر سام خطور کند و من اصلاً بعید نمی‌دانم که یک روز صبح درحالی از خواب بیدار شوم که چاقوی او بیخ گلویم است.

گفتم: تو مثل آدم‌هایی که از چیزی می‌ترسند به نظر نمی‌رسی. خودت خوب می‌دانی که سارا قصد دیگری از بازگو کردن ماجرا داشته است.

دوباره سرفه کرد. بعد روی شانهِ من زد و گفت: کم‌دی دردناکی است. خودت را گرفتارش نکن. راستی چشمان تو هیچوقت موجب وحشت‌ات نمی‌شوند؟

- نه

دستم را در دستانش گرفت و بوسید.

گفت: می‌دانم که تو تمام شب فکر می‌کردی چه چیزی در من وجود داشته که اینهمه دستخوش تغییر و تحول شده است. این اتفاق برای همه ما می‌افتد. خیلی هم غم‌انگیز است. اینطور نیست؟

کمی فکر کردم و گفتم: تصور نمی‌کنم چیزی در تو تغییر کرده باشد. ولی می‌دانم اتفاقی برایت افتاده و متأسفم از اینکه نمی‌توانی عوارض‌اش را پنهان کنی.

در راه بازگشت به خانه موضوع را عوض کردم و دقایق خوشی را با او گذراندم. ولی یادم می‌آید در آخرین جملات به او گفتم: از کل این ماجراها، تنها قسمتی که به نظرم واقعی می‌آید، قسمتی است که به خودم مربوط می‌شود. حالا مطمئن هستم زنی را که دو سال پیش در سرسرای فرانسیس هتل دیدم و فکر کردم سارا است، خودش بود. چون زمانش دقیقاً منطبق با زمانی است که گفتمی به دیدار تو آمده بود.

کارتر خندید و گفت: اگر یک روز موفق شدی بفهمی چه اتفاقی برای من افتاده یادداشتی برایم بفرست و مرا از آن آگاه کن.

چند ماه بعد در تاکستانِ مارتا اولین ذرتی را که خودم کاشته بودم خوردم. بر خلاف سال‌های پیش اینبار ذرت‌ها خوب به عمل آمده بودند. بطری شرابی کنار دستم بود و از اینکه برای عمل چشمانم در بیمارستان حاضر نشده بودم ناراحت نبودم. وقتی ذرتم را تمام و کمال خوردم تصمیم گرفتم برای شنا به ساحل بروم. مدت‌ها بود شنا نکرده بودم و حدس می‌زنم سرخوشی ناشی از نوشیدن شراب مرا به این کار واداشت.

برخاستم، چراغ قوه بزرگی را که همراه داشتم روشن کردم و وارد باریکه راهی شدم که به سمت ساحل می‌رفت. طی سال‌های اخیر این اولین باری بود که وقتی شروع به شنا کردم احساس سبکی و طراوت به من دست داد و توانستم تا آنجا که دلم خواست در آب جلو بروم. هوا خوب بود و دمای آب از آن مناسب‌تر نمی‌شد. چراغ‌های خانه‌ام را می‌دیدم و مطمئن بودم هیچ خطری تهدیدم نمی‌کند. شنا می‌کردم، روی آب غوطه می‌خوردم، گاهی زیر آب می‌رفتم و حتی با خودم فکر می‌کردم که در این شرایط ایده‌آل می‌توانم برای آینده‌ام نقشه بچینم و نگران مرگ نباشم. پس از دقایقی شنا در خلاف جهت ساحل تصمیم گرفتم بازگردم و به سمتی شنا کردم که خیال می‌کردم ساحل است. ولی هرچه جلو می‌رفتم ساحل از نظرم بیشتر دور می‌شد. ناگهان متوجه شدم بیماری چشمم عود کرده است و چیزی نمی‌بینم. ترس کلمه کاملی برای بیان احساس من در آن لحظه نیست. من هرگز از آب نمی‌ترسیدم. آنچه مرا نابود می‌کرد احساسی بود که از شکست داشتم. من در میان آب کور شده بودم و در هیچ‌ستان غوطه می‌خوردم. می‌دانستم به

موج‌گیرهای ساحل نزدیکم، چون صدای ضربات آب را بر سنگ‌ها می‌شنیدم. به سمت صدا شنا کردم و بالاخره به صخره‌ای کوتاه رسیدم و روی آن نشستم. خطر رفع شده بود. قایق‌های فراوانی از مقابل صخره‌ها می‌گذشتند. مجبور نبودم صبر کنم تا چشمانم به حالت عادی بازگردند. با یکی از قایق‌ها به ساحل آمدم و از همان باریکه راهی که می‌شناختم به سمت خانه بازگشتم. ولی در راه پایم به چیزی گرفت و در میان بوته‌های عظیم گل سرخ با تیغ‌های درشت و تیز افتادم. وقتی با درد فراوان برخاستم، متوجه شدم که چراغ قوه‌ام را روشن نکرده بودم. با این همه حتی بعد از آنکه آن را روشن کردم، باز هم به در آهنی آشپزخانه خوردم و بدتر از همه، وقتی تصمیم گرفتم از وان استفاده کنم تا زخم‌های ناشی از تیغ‌های گل سرخ را بشویم، در آب داغ سوختم. بعد از آن همه مصیبت بالاخره موفق شدم روی تختم دراز بکشم و دقایقی بخوابم. بیدار که شدم احساس کردم دنیا به کلی از مقابل چشمان من رخت بر بسته و رفته است. برای احساسی که در آن لحظه به من غلبه کرد، نمی‌توان نامی گذاشت. حسی از یأس و ناامیدی که دیوانه‌ها را وامی‌دارد

گربه‌ها را بکشند و بچه‌های نق نقو را خفه کنند. برخاستم. به طبقه پایین رفتم. فنجانی قهوه نوشیدم و سپس گوشی تلفن را برداشتم. نمی‌دانم چرا کارتر کامرون را انتخاب کردم. خانه نبود. می‌توانستم پیغام را به صورت تلگرام به همان شماره بفرستم. بنابراین نوشتم:

قطعات گمشده همه جا پراکنده‌اند و همه وقت ظاهر می‌شوند، منتهی تا زمانی که مرا لمس نکنند به وجودشان اهمیت نمی‌دهم. اما وقتی لمس کردند دلم نمی‌خواهد در سایه باقی بمانند. غریزه، تکرار می‌کنم غریزه، تکرار می‌کنم غریزه، تکرار می‌کنم غریزه من می‌گوید، اسرار تو هنوز در سایه مانده‌اند. لیلیان به کارتر کامرون

دو روز بعد از اداره مخابرات با من تماس گرفتند و گفتند: شماره‌ای که به آن تلگرام زده بودید، متعلق به شخصی به نام کارتر کامرون نیست. گفتم: غیر ممکن است. این شماره سال‌هاست که متعلق به اوست. گفتند: متعلق به او نیست. قطع کردم و به خانه دیگرش در کالیفرنیا زنگ

زدم. مردی گوشی را برداشت. گفتم با کارتر کامرون کار دارم. گفت: کسی به این نام در آنجا زندگی نمی‌کند. او نقاش ساختمان بود و داشت خانه را رنگ می‌زد. گفتم: غیر ممکن است. خانه متعلق به آقای کامرون است. گفت که هرگز چنین نامی را نشنیده است. گفتم: ولی خانه متعلق به آقای کامرون است. گفت که هرگز چنین نامی را نشنیده است. گوشی را گذاشتم.

مؤخره:

للیان فلورنس هلمن در سال ۱۹۰۵ در نیواورلئان آمریکا به دنیا آمد و در پنج سالگی به همراه خانواده‌اش به نیویورک مهاجرت کرد. او در سال ۱۹۲۵ به عنوان نویسنده در مجله هارولد تریبون مشغول به کار شد و در سال ۱۹۳۰ به عنوان فیلمنامه نویس توسط کمپانی مترو گلدین مایر در هالیوود استخدام شد.

للیان در پاییز سال ۱۹۳۰ داشیل همت را ملاقات کرد و تا سال ۱۹۶۱ زمانی که داشیل مرد با او ماند.

داشیل همت نویسنده مرموز آمریکایی که عقاید روشنفکرانه‌اش همواره در تضاد با آثار پلیسی و جنایی‌اش بود، تأثیر بسزایی در زندگی و رشد ادبی للیان هلمن داشت.

در سال ۱۹۳۴ لیلیان هلمن نمایشنامه‌ای با عنوان ساعت‌کودکان نوشت که با استقبال فراوانی رو به رو شد. این نمایشنامه بلافاصله به اجرا در آمد و حدود هفتصد بار تکرار شد و حتی دو فیلم سینمایی نیز بر اساس آن ساختند.

طی سال‌های ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۷ هلمن سه فیلمنامه نوشت. فرشتگان سیاه، پایان راه و ستاره شمال و در سال ۱۹۳۹ نمایشنامه دیگری را با عنوان روباه کوچک به پایان رساند که هنوز هم از آن به عنوان بهترین اثر او یاد می‌شود.

در اوایل دهه چهل نام لیلیان هلمن به اندازه هر نام بزرگ دیگری در ادبیات آمریکا بر سر زبان‌ها بود و بسیاری از منتقدان او را ایبسن آمریکا می‌نامیدند و برخی او را با استریندبرگ مقایسه می‌کردند.

در سال‌های پیش از جنگ جهانی دوم، لیلیان هلمن آشکارا به گروه‌های چپ در راه مبارزه با رشد فاشیسم کمک می‌کرد و همین امر باعث شد که در سال ۱۹۵۲ نامش در لیست سیاه اف.بی.آی قرار گیرد. او در همان سال به شدت تحت فشار قرار گرفت تا نام کسانی را که در

گستره ادبیات، سینما و تئاتر به کمونیسم کمک کرده بودند افشا کند. ولی لیلیان در بیانهای اعلام کرد: خلق مصیبت برای مردم بی‌گناهی که زمانی دوستان من بودند به قیمت رهایی خودم کاری غیر انسانی، پست و غیرشرافتمندانه است. من سیاسی نیستم و احساس تعلق به هیچ حزبی نکرده و نمی‌کنم. ولی به هیچ قیمت و به هیچ شرطی حاضر نیستم به آنچه اکنون باب طبع دولت است و به شکل مد در آمده تن بدهم.

گفته‌های هلمن برای او عواقب سختی داشت. نامش در لیست دشمنان آمریکا جای گرفت، مالیات‌های سنگین تقریباً کل درآمدش را در بر گرفت و از همه بدتر، داشیل نیز به مدت شش ماه زندانی شد.

از آن پس، هشت سال طول کشید تا او دوباره یک اثر جدی را به نگارش در آورد. این بار نیز داشیل همت بود که باعث شد تا نمایشنامه اسباب بازی‌ها در اتاق زیر شیروانی تکمیل شود. این اثر در سال ۱۹۶۰ به اجرا در آمد.

سال بعد داشیل مرد. پس از مرگ او هلمن دیگر نمایشنامه ننوشت، ولی فعالیت ادبی خود را در زمینه‌های

دیگر ادامه داد و موفق به خلق چهار اثر ماندگار دیگر شد. زن ناتمام، پنتایمنتو، دوران اوباش و شاید. سه کتاب اول، قصه‌هایی واقعی درباره کسانی بودند که لیلیان به خوبی می‌شناخت و هر سه حکم خاطره نگاری‌هایی ادبی را داشتند. اما کتاب چهارم اثری مدرن در زمینه خاطره نگاری است. در این کتاب، نویسنده آگاهانه درباره کسانی می‌نویسد که از آن‌ها خاطرات چندانی را به یاد ندارد:

سارا قطره‌ای بود که در زندگی‌ام می‌چکید بی‌آنکه از خود خاطره‌ای فراموش ناشدنی یا حسی قدرتمند به جا بگذارد...

اما در حقیقت هرگز همدیگر را نمی‌شناختیم. فقط کمی از زندگی او در زندگی من رسوب بسته بود...

این کتاب آخرین اثر لیلیان هلمن است که در سال ۱۹۸۰ منتشر شد. او در سال ۱۹۸۴ در خانه‌اش - تاکستان مارتا - بر اثر حمله قلبی درگذشت.

لیلیان هلمن در دوران حیاتش جوایز فراوانی کسب کرد که از آن جمله می‌توان به جایزه منتقدین تئاتر نیویورک در سال‌های ۱۹۴۱ و ۱۹۶۰ اشاره کرد. فیلمنامه‌هایش نیز

اغلب نامزد کسب جوایز متعددی از جمله اسکار می‌شدند. او همچنین طی سال‌ها از سوی دانشگاه‌های بسیاری در اروپا و آمریکا نشان افتخار دریافت کرد. پس از مرگ او جایزه‌ای به نام و یادش هر ساله به مدافعان حقوق بشر در حوزه هنر و ادبیات تعلق می‌گیرد. این جایزه در سال ۱۹۹۸ به احمد شاملو شاعر بزرگ ایران اهداء گردید.

انتشارات مروارید منتشر کرده است:

خاطرات پس از مرگ (برنده کتاب سال) / ماشادو دآسیس / عبدالله کوثری

«من نویسنده‌ای فقید هستم، اما نه به معنای آدمی که چیزی نوشته و حالا مرده، بلکه به معنای آدمی که مرده و حالا دارد می‌نویسد.»

ماشادو دآسیس با این تمهید هشیارانه و بی‌مانند، راوی این زندگی‌نامه را آزاد می‌گذارد تا فارغ از همه دغدغه‌های آدمی زنده، زندگی خود را روایت کند و روایت این زندگی فرصتی می‌شود تا نویسنده تیزبین و متفکر با زبانی آمیخته به طنزی شکاکانه زیر و بم وجود آدمی، عواطف و هیجانات، بلندپروازیه‌ها و شکست‌ها و پیروزیهای او را از کودکی تا دم مرگ پیش روی ما بگذارد و پرسش‌هایی ناگزیر را در ذهن‌مان بیدار کند.

خاطرات پس از مرگ، بعد از انتشار به زبان انگلیسی در شمار صد رمان بزرگ جهان جای گرفت و نویسنده آن امروز بزرگترین نویسنده آمریکای لاتین در قرن نوزدهم و به عقیده برخی منتقدان، مثل سوزان سونتاگ، بزرگترین نویسنده این قاره در دو قرن اخیر به شمار می‌رود.

گالاپاگوس / کرت ونه گوت / ترجمه علی‌اصغر بهرامی

مجمع الجزایر گالاپاگوس در اقیانوس آرام نزدیک بدنه‌ی غربی آمریکای جنوبی قرار دارد و همان جایی است که چارلز داروین به سال ۱۸۲۵ بُن‌مایه‌ی نظریه‌ی تکامل خود را پیدا کرد. ونه گوت این پدیده و «سفر دریایی قرن در طبیعت» را، که به مقصد همین جزایر است، با یک بحران اقتصادی - سیاسی جهانی درهم آمیخته، و بستر آخرین رمان خود قرار داده است، و به سبک خاص و با طنز تلخ و گزنده‌ی ویژه‌ی خویش اثری آفریده است شگفت و خواندنی و ماندگار. گالاپاگوس از نظری غزل خداحافظی و وصیت‌نامه‌ی ونه گوت نیز هست. گالاپاگوس نگاهی است رندانه و پسامدرنیستی به جهان معاصر و آینده‌ی جهان و آینده‌ی بشریت... چه معلوم که با این همه پرتوهای مسموم هسته‌ای و الکترومغناطیسی، آدمی نیز مثل برخی از موجودات ذره‌بینی دُچار موتاسیون (جهش بیولوژیک) داروینی نشود، و در زمانی به کوتاهی یک میلیون سال، که سال ۱۹۸۶ است، تبدیل نشود به...! طنز ونه گوت فراگیر است، و به هیچ چیز و به هیچ کس ابقا نکرده است.

قلبم را با قلبت میزان می‌کنم - کاریکلماتور (کلیات پرویز شاپور)

کاریکلماتور کتابی است که می‌توانید آن را از هر کجا که دلتان خواست بخوانید، حتی

از آخر!

تخم مرغ‌های شوم / میخائیل بولگاکف / پونه معتمد

میخائیل بولگاکف ۱۸۹۱-۱۹۴۴ نویسنده برجسته روس با کتاب مرشد و مارگاریتا در نزد جامعه کتابخوان ایرانی به شهرت رسید.

داستان تخم مرغ‌های شوم همزمان با کتاب دل سگ در سال ۱۹۲۴ در مطبوعات روسیه به چاپ رسید و با استقبال فراوان منتقدان ادبی و جماعت کتابخوان مواجه شد. قهرمان این داستان پرفسور پرسیکف که یکی از امیدهای دانش روسیه است قربانی مقاصد شوم و فرصت طلبانه حکومت شده و از کشفیاتش سوء استفاده می‌گردد. بولگاکف با پناه بردن به ژانر ادبیات علمی-تخیلی (Science-Fiction) و با زبان کنایه و استعاره که لازمه بیان عقاید در یک فضای مختلق است تصویری هولناک از وضعیت پیشرفت علم و دانش در سایه حکومت‌های توتالیتر را با طنزی تلخ و گزنده در پیش چشم خوانندگان کتاب به تصویر می‌کشد. برای اولین بار کتابی از بولگاکف از زبان اصلی (روسی) به فارسی برگردانده شده است.

جام شکسته (باز یافتن)

آلن ربگریه / ترجمه خجسته کیهان

انتشار رمان جام شکسته در اکتبر ۲۰۰۱ از جمله رویدادهای مهم ادبی آن سال در فرانسه بود. آلن ربگریه این کتاب را در آستانه هشتادسالگی و پس از هشت سال سکوت منتشر کرد. این رمان دربرگیرنده عناصر بسیاری از رمان‌های پیشین اوست.

ربگریه فرم پلیسی را برای رمان‌هایش انتخاب کرده است. وجود معما در رمان‌های پلیسی با شکل معمایی آثار او همخوانی دارد؛ نپرداختن به شخصیت افراد و شناخت آنها از طریق دیالوگ و رفتار، ایجاد تردید در خواننده و تعلیق در داستان از ویژگی ژانر پلیسی است که ربگریه در رمان‌های خود به کار می‌برد. او با ایجاد انتظار، تردید و هراس در خواننده او را در حالتی پر رمز و راز فرو می‌برد.

خاکی و آسمانی / سرگذشت موسیقیدان نامی آمادئوس موزار

دیوید وایس، ترجمه علی اصغر بهرام بیگی

این کتاب بیان زندگی و دوران موزار است که به صورت یک رمان تاریخی، زندگی پرفراز و نشیب و سرشار از ماجرا و مبارزه این موسیقیدان بزرگ را آمیخته با پیروزی‌ها و شکست‌های او با زبانی جذاب به تصویر می‌کشد.

داستان زندگی و موسیقی موزار، داستان خلاقیت انسان و وجود طوفانی و پرتلاطم آدمی است بر روی زمین، و افتخاری است که به حق نصیب موزار می‌شود.

از مقدمه نویسنده

ستون آهنین / زندگینامه سیسرون خطیب مشهور رومی

تیلور کالدول، ترجمه علی اصغر بهرام‌بیگی

سیسرون انسانی بود که خوب آموخت و به زیباییهای زندگی عشق ورزید

نوشته‌های سیسرون چه دلپذیر است و چه آسان برای خواندن. چه زبان روشن و روانی دارد! هنگامی که حوادث را باز می‌گوید، در کلام او چیزی از نشاط یافت می‌شود که خطابه‌هایش را دل‌انگیز می‌کند. ... عبارات موزون و تقطیعات کوبنده‌ای از زبانش جاری می‌شود که فضای بازار بزرگ روم را با آن پرخروش می‌کند...

ویل دورانت

پایان درخت سیب / نوشین سالاری

کتاب حاوی تعدادی از داستان‌های برگزیده خانم نوشین سالاری، نویسنده ایرانی مقیم کانادا است، داستان‌های این نویسنده قبل از این کتاب در مطبوعات داخل و خارج از کشور به چاپ رسیده بودند. نوشتار [غم غربت]، پیری، مهاجرت و عشق از بزم‌های عمده داستان‌های خانم نوشین سالاری می‌باشد. این مجموعه داستان را می‌توان در ژانر ادبیات مهاجرت قلمداد کرد.

زمان لرزه / کورت ونه‌گوت / ترجمه مهدی صداقت‌پیام

رمانی بسیار لذت‌بخش... تصویری که ونه‌گوت از همسر اولش، برادرش و خواهرش ارائه می‌دهد، زیبا، دقیق، انتقادآمیز و دوست‌داشتنی است.

نیویورک تایمز

حاشیه‌گویی‌ها، جملات قصار و خاطرات به یادماندنی به همراه نبوغ مهارناپذیر و تخیل قوی مسحورکننده‌ی ونه‌گوت، اثری بی‌نظیر و تکان‌دهنده خلق کرده‌اند.

جیسون تامپسون، ماهنامه‌ی هارپراند کوپین

زمان لرزه دلنشین، خارق‌العاده و غیرمتعارف است. ونه‌گوت همواره زبانی طعنه‌آمیز داشته است. نویسنده‌ای باریک‌بین و منحصر به فرد.

جیمز وود، روزنامه‌ی گاردین

پس از خواندن رمان زمان لرزه احساس می‌کنم این افتخار را داشته‌ام که چندین ساعت از عمرم را در حضور یکی از خوش‌مشرب‌ترین، خوش‌اخلاق‌ترین و سرزنده‌ترین انسان‌های دوران مان سپری می‌کنم. این رمان معجونی هوشمندانه، جذاب و بسیار مفرح از داستان نظرات شخصی و زندگی‌نامه است.

نکیولاس روئل، ماهنامه‌ی لیترری ریویور

شاه گوش می کند

ایتالو کالوینو / فرزاد همتی / محمدرضا فرزاد

... فوران فریادها و شعله‌ها شهر را دربر گرفته است. شب منفجر شده است، زیر و رو شده است. تاریکی و سکوت در هم تنیده‌اند و اضداد خود، آتش و فریاد را بیرون می‌ریزند. شهر مثل کاغذی مشتعل، مجاله می‌شود. فرار کن! بدون تاج، بدون گرز مرصع. کسی نمی‌فهمد که تو شاهی. شبی تاریک‌تر از شب آتش‌سوزی نیست. و آنکه در میان جمعیت فریادگران می‌دود، تنهاترین است.

دایرةالمعارف شیطان

آمبروز بیرس / ترجمه سید ابراهیم نبوی / مهشید میرمعزی

... تا آن زمان تنها در آثار عبیدزاکانی (رساله تعریفات) دیده بودم که کسی به تفسیر طنزآمیز واژه‌ها پرداخته است. ماه‌ها گذشت تا اینکه یکی از دوستان خوبم که در فرانسه ساکن است با من تماس گرفت و به من نویسنده‌ای به نام «آمبروز بیرس» را معرفی کرد. پرسیدم: این دیگر چه جور جانوری است؟ گفته شد طنزنویسی است که در سال‌های ۱۸۷۰-۱۹۱۰ آثار خود را در ایالات متحده آمریکا چاپ کرده است...

خنده در تاریکی / ولادیمیر ناباکوف / ترجمه امید نیکفرجام

ولادیمیر ناباکوف در گفتگویی با مجله پاریس ریویو و در پاسخ به سئوالی درباره این ادعای بعضی نویسنده‌ها که می‌گویند شخصیت‌های رمان‌هاشان گاه سرنوشت خود را به دست می‌گیرند و وقایع رمان را به اختیار خود رقم می‌زنند، می‌گوید: «شخصیت‌های داستان‌های من، برده زرخردم هستند.»

آلبینوس، شخصیت اصلی رمان خنده در تاریکی، هم یکی از همین برده‌های زرخرد ناباکوف است، یکی از همان شخصیت‌های فرهیخته و آداب‌دان رمان‌های ناباکوف که دچار وسوسه کوچکی می‌شود و وقتی در موقعیتی قرار می‌گیرد که «هر مرد طبیعی و معمولی» می‌داند باید در برابرش چه کند، تا آنجا پیش می‌رود که همه چیزش را از دست می‌دهد: خانواده‌اش، ثروتش، و در نهایت جانش.

همنام / جومپا لاهیری / ترجمه فریده اشرفی

این رمان جدید و خیره‌کننده لاهیری اثری است نادر. همنام تصویر صمیمانه و موشکافانه از خانواده‌ای است که در خلال آن دید اجتماعی ژرفی نمایان می‌شود... این اثر بی‌شک گامی است بلندتر از مجموعه داستان‌های خانم لاهیری؛ برنده جایزه ادبی پولیتزر.

میچیکو کاگوتالی، *New York Times*

جومپا لاهیری، در این رمان به تنش‌های همگون‌سازی روابط آشفته بین نسل‌ها می‌پردازد. و با درکی عمیق شیوه‌هایی که به وسیله آنها به آرامی و گاه به طور دردناک به بیان خود می‌پردازیم را آشکار می‌کند.

چه کسی باور می‌کند (بهترین رمان سال ۱۳۸۲)

روح‌انگیز شریفیان

... به من می‌گویند تو مرده‌ای ...

زن و شوهری مهاجر در قطار رهسپار سفری دراز هستند، زن در انزوای خود خواسته، با گذر از ایستگاه شهرها و مراحل عمر، روابط خویش را با شوهر و دختر، با خانواده و دوستانش در خاطره مرور می‌کند و به بازشناسی تازه‌ای از روح عاشق و صبور خود می‌رسد. بازاندیشی روانشناسانه آوارگی و نیاز پیوندیابی با ریشه‌ها، اسطوره عشق و وطن محور اصلی این رمان است.

شوکران شیرین / طنزآوران امروز جهان

وودی آلن، بوخوالد، تربر... / ترجمه تقی‌زاده، کوثری، امرایی، سعیدپور، میترا
کدخدایان...

در این کتاب پس از مقدمه سیدابراهیم نبوی، داستان‌هایی از آثار طنزپردازان جهان توسط مترجمین گرانقدری گردآوری شده که هرکدام نوع خاصی از طنز را در خود بازمی‌تاباند. در این مجموعه، طنز را از دهان دیگران از مکزیک تا گواتمالا و آرژانتین، از امریکا و کانادا تا آلمان و همین بیخ گوش خردمان ملاحظه می‌کنید تا اتفاقاً معلوم شود که همه طنزپردازان جهان به یک زبان حرف می‌زنند: زبان طنز.

اغلب نویسندگان این مجموعه با ما هم‌روزگارند، از معاصران هستند به جز «جلیل

محمدقلی‌زاده».

هسه و شادمانیهای کوچک

هرمان هسه، ترجمه پریسا رضایی و رضا نجفی

هسه در شادمانیهای کوچک به ما می‌آموزد، چگونه هستی را شاعرانه بنگریم و چگونه شادمانه زندگی کنیم. شادمانیهای کوچک دعوت اوست برای شاد زیستن و ارمغانی است برای زندگی معنوی ما و گامی به سوی نیک‌بختی و آرامشی که نویسنده، خود در واپسین دوره زندگی‌اش بدست یافته بود. مترجمان برای پُر بار ساختن این اثر، برگزیده‌ای از اشعار، داستانهای کوتاه، نمونه‌هایی از نامه‌نگاریهای هسه با توماس مان و چندین نقد از هسه‌شناسان و ادیبی نامدار جهان را درباره هسه به این مجموعه افزوده‌اند.

فریدریش نیچه و گزین‌گویه‌هایش

ترجمه و تدوین پریسا رضایی، رضا نجفی

این کتاب گزینشی از جملات قصار و نغز یا به اصطلاح گزین‌گویه‌های نیچه از سراسر کتاب‌های اوست. بی‌تردید می‌توان گفت که شیواترین و خواندنی‌ترین بخش از نوشته‌های نیچه، گزین‌گویه‌های اوست. او در این شیوه از سخن گفتن توانست به آنچه مشتاقش بود دست یابد، «در چند جمله گفتن آنچه دیگران در یک کتاب می‌گویند و حتی آنچه که در کتابی نیز گفتن نمی‌توانند.»

گزین‌گویه‌های نیچه کوتاه‌ترین راه و همزمان دل‌انگیزترین مسیر برای شناخت اندیشه‌های این فیلسوف شمرده می‌شود.

در این اثر، افزون بر گزین‌گویه‌هایی از هر کتاب نیچه، معرفی‌های کوتاهی درباره هر اثر، مقالات و گفتارهایی از نیچه‌شناسان برجسته جهان و نیز کتاب‌شناسی فارسی این فیلسوف ارائه شده است تا خواننده غیرمتخصص را نیز با نیچه و آثارش آشنا سازد.

مه / میگل دِ اونامونو، ترجمه بهناز باقری

اونامونو، تنها تجسم اسپانیای زمان خود بود او با بیدار فکری همیشگی‌اش به شهرت جهانی رسید.

مه یکی از اصیل‌ترین آفرینش‌های ادبی او و چالشی است بین آفریده شده و آفریدگار بر سر جاودانگی و نیز حدیث عشق و وفاداری و تنهایی.

اونامونو، اگرچه برای خوانندگان ادب‌شناس ناآشنا نیست، ولی این نخستین اثر داستان بلند از این نویسنده بزرگ است که از زبان اسپانیایی به فارسی برگردانده شده است.

در زمینه زندگینامه و رمان

خاطرات پس از مرگ، ماشا دو یاسیس، عبدالله کوثری (برنده جایزه کتاب سال ۸۲ برای ترجمه بهترین رمان خارجی)
گالاپاگوس، کورت ونه گوت / علی اصغر بهرامی
استخوان‌های دوست‌داشتنی / آلیس زیبولد / فریده اشرفی
چه کسی باور می‌کند / روح‌انگیز شریفیان (برنده جایزه بهترین رمان اول ۸۲ بنیاد گلشیری)
پایان درخت سیب / نوشین سالاری / برنده تقدیرنامه مهرگان ادب برای بهترین داستان‌های کوتاه

تخم مرغ‌های شوم / میخائیل بولگاکف / پونه معتمد
موسیقی یک زندگی / آندره مکین / اساسان تبسمی
با چشمان شرمگین / طاهرین جلون / اسدالله امرایی
مه / میگل. د. اونامونو / بهناز باقری
اسرار / کنوت هامسون / سعید سعیدپور
زندگی من / پائولو کوئیلو / خجسته کیهان
قزاق / عصر رضاشاه پهلوی / محمود پورشالچی
بازیافتن (جام شکسته) / آلن ژب گریه / خجسته کیهان

شور هستی / داستان زندگی داروین / ایروینگ استون / دکتر محمود بهزاد
شور ذهن / داستان زندگی فروید / ایروینگ استون / اکبر تبریزی - فرخ تمیمی
خاکی و آسمانی (داستان زندگی موزارت) / دیوید وایس / علی اصغر بهرام‌بیگی
افسانه‌های کوچک چینی / برگردان احمد شاملو
دل‌باختگان / داستان زندگی کلارا و رابرت شومان / الیزابت کایل - علی اصغر بهرام‌بیگی
ستون آهنین (داستان زندگی سیسرون خطیب

گزینۀ شعر جهان

والت ویتمن (دوزبانه) / ترجمه دکتر سیروس پرهام
هنری لانگ فلو (دوزبانه) / ترجمه دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن
امیلی دیکنسون (دوزبانه) / ترجمه سعید سعیدپور
رابرت فراست (دوزبانه) / ترجمه دکتر فتح‌الله مجتبیانی
رؤیا و کابوس / شعر معاصر عرب / دکتر عبدالحسین فرزاد
آفتاب نیمه شب (دوزبانه) / اشعار ژاک پروور / ترجمه محمدرضا پارسایار
در کسوت ماه (دوزبانه) / سیلویا پلات / سعید سعیدپور

معروف رومی) / تیلور کالدول / علی اصغر بهرام‌بیگی

کوری / ژوزه ساراماگو / اسدالله امرایی
هسه و شادمانیهای کوچک / پریسا رضایی، رضا نجفی
زن ازدها / زندگی اشرف پهلوی / حسن سعیدی
خنده در تاریکی / ناباکف / امید نیکفرجام
باد غرب باد شرق / پرل باک / فرحناز خمسه‌ای
می‌توان فراموش کرد؟ / هانس کخ / پریچهر معتمد گرجی

فریدریش نیچه و کزین‌گویه‌هایش / رضا نجفی، پریسا رضایی
ایفس / کارلوس فونتنس، اسدالله امرایی
افعی‌ها خودکشی نمی‌کنند / فتح‌الله بی‌نیاز
دورا / حمید صدر / پریسا رضایی
ستاره‌های خانه‌ای کوچک / فیروز حجازی
روزهای قشنگ عشق / عباس مشهدی
بادبادک‌باز / خالد حسینی / زیبا گنجی و پریسا سلیمان‌زاده

روزی، روزگاری، دیروز (برگزیده داستان‌های مجله نیویورکر)
روزی که هزار بار عاشق شدم / روح‌انگیز شریفیان

سفیدبرفی / دونالد بارتمی / نیما ملک‌محمدی
زمان لرزه / کورت ونه گوت / مهدی صداقت پیام
فساد در کازابلانکا / طاهرین جلون، محمدرضا قلیچ‌خانی
همنام / جومپا لاهیری / فریده اشرفی
ماهی‌ها در شب می‌خوابند / سودابه اشرفی / (برنده جایزه صادق هدایت و جایزه مهرگان ادب و بهترین رمان سال)
مانکن و دو انسان مرده / مهناز هدایتی

گزینۀ اشعار لرنانتف (دوزبانه) / زهرا محمدی
عاشقانه‌های شعر آلمان (دوزبانه) / علی عبداللهی
گزینۀ اشعار گابریل میسترال / فواد نظیری
گزینۀ ترانه‌های پاپ عاشقانه (دوزبانه) / همیشه سبز / ضیاء قاسمی
گزینۀ اشعار پیشگامان شعر معاصر ترک / جلال خسروشاهی
گزینۀ اشعار اوکتاویوپاز / به من گوش سپار
چنان‌که به باران / سعید سعیدپور
عاشقانه‌های مصر باستان / ازرا پاران / عباس صفاری
دلواپس شادمانی تو هستم / نامه‌های ماری
هاسکل به خلیل جبران / مجید روشنگر

